۲ افسانه های کهن

صبحی



صبحی

افسانه‌های کهن

۱

تصویرها از دوشیزهٔ هنرمند لیلی تقی‌پور

چاپ هفتم

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

دیباچه چاپ اول

فرزندان عزیز و دوستان گرامی من!

دربهمن‌ماه ۱۳۲۳ جلد اول افسانه‌ها، ودر آخر سال ۱۳۲۵ جلد دوم آنرا، بدستیاری شما فراهم کرده و بچاپ رساندم ودست بکار جلد سوم شدم. کهنه‌ترین افسانه و مثل وترانه‌های زبان فارسی‌را از گوشه‌و کنار، با کوشش‌و کاوش شما، دردفترها نوشتم‌ومیخواستم ازآنها کتاب‌شیرینی‌درست کرده بهتر از گذشته و بیشتر از پیشترچاپ وپخش کنیم که نوروز سال ۱۳۲۸رسید. من هنوز شادباش سال نورا نگفته بودم‌وپاسخ نامه‌هارا نداده که بر نامه‌ی‌مرا ازرادیو برداشتند. این کاربر شما و بر شنوندگان، گران آمد وهمه‌از آن‌دستگاه دلتنگی نمودند. چه درین بخش گذشته از اینکه درفراهم آوردن افسانه‌ها و درپیشرفت زبان فارسی کوشش میشد،

آموزشگاهی نیز ساخته و پرداخته شده بود ، کـه برای شنوندگان سودمند بود .

درین باره دوستان و فرزندان من نامه‌ها نوشتند و پرسشها کردند که چرا رادیو اینکار را کرد؟ من‌هم‌چاره‌ای ندارم که درین‌زمینه بگویم: هستند کسانی، که‌درین کشور مردم‌را بچشم نمی‌آرند و برای‌کار، آدم نمیخواهند ، بلکه برای‌آدم‌کار میتراشند . چون یکی از آنها وزیر و کارفرما شود، دراین اندیشه نیست که سود وزیان‌مردم‌را پیش چشم آرد و کار را بکاردان سپارد ، هردزد و دغلی کـه بسته و یا پیوسته‌ی باوست ، یا سفارش کرده‌ی دوستانش است وزبان چاپلوس ودل دورو و دست کج دارد ، با نداشتن شایستگی ودانش وفرهنگ ، سوار کارش میکنند وهرزیانی که از او سرزند ، نادیده میانگارند و اگر کسی درین باره چیزی بگوید ، بباد ریشخندش میگیرند . درست کار اینها بآن می‌ماند که : برای بیمارستانی پزشکی بخواهند، یکی که سخنش دررو دارد ، از کسان خود نعلبندی را به پزشکی بگمارد . نعلبند هم ، از روی نادانی وهم برای پر کردن کیسه‌ی خود ، بکار پزشکی بپردازد و از روی گستاخی

ناخوشها را بمرگ نزدیك و گورستانها را آباد کند وچون مردم بستوه آیند وغرولند کنند که چرا این نادان‌را برای این کار گماشته‌اید؟ بگویند، این مرد بیچاره است، گریه میکند که من نان ندارم پول ندارم. چاره نداریم، چون پارتی دارد بایددستش‌را بکاری بند کنیم. وانگهی بشما چه؟ شما نان خودتان را بخورید! بمردم چه کاردارید؟ آخرماه بروید پولتان را بگیرید، هرچه بزرگترها میگویند، بگوئید بچشم!... باری یکی ازهمین کسانی که ارزش آنرا ندارد که نامش‌را بنکوهش ببرم، سرپرست رادیوشد. وچنانکه من میدانم بگمان اینکه خوش خدمتی به رادیوهای دیگران (که برای بچه‌ها داستان سرائی میکنند وپاسخ نامه‌هایشان را میدهند)، کرده باشد، کوشید، که برنامه‌ی مرا از آب و تاب بیندازد. درآغازکار، ساعت گفتار را جلوتر برد. سپس راه گفتگوی بافرزندانم‌را برید. آنگاه دستورداد که بزبان مردم وخودمانی سخن نگویم وپس ازهمه‌ی این بازیها برنامه‌ی مرا از میان برد.

اما شما دوستان وفرزندان من! خاموش ننشستید، درین باره چیزها گفتید و نوشتید و چنان دلبستگی نشان

دادید، که مرا شرمنده‌ی بزرگواری خود کردید. ایکاش میتوانستم بیك یك آن همه نامه وتلگراف ، که درین باره بمن رسید ، پاسخ بدهم. ولی نمیتوانم، بناچارازهمه‌پوزش میخواهم و در برابر آن دلجوئیها این کتاب را که زاده‌ی ده سال کوشش ورنج من است بشما و آنها و کسانی، که‌پی بارج و ارزش « فولکلور» این سرزمین برده و هم آموزش و پرورش فرزندان کشور راکاری بزرگ میدانند پیشکش میکنم وازهمه‌سپاسگزارم. حق یارویاور شما وشماخواهان وپیروان حق باشید .

صبحی

مهرماه ۱۳۲۸

فهرست

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانه ها
گنج میجو در همه ویرانه‌ها
مولوی

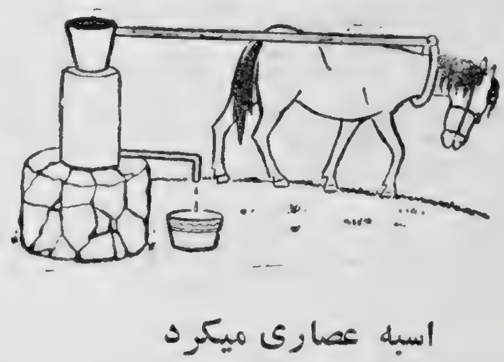
یکی بود ــ یکی نبود

یکی بود ــ یکی نبود ــ سر گنبد کبود ، پیرزنکه نشسته بود ، اسبه عصاری میکرد ، خره خراطی میکرد ، سگه قصابی میکرد ، گربه هه بقالی میکرد ، شتره نمد مالی میکرد ، موشه ماسوره میکرد ، بچه‌ی موش ناله میکرد ، پشه رقاصی میکرد ، کارتنك بند بازی میکرد ، فیل آمد آب بخوره .



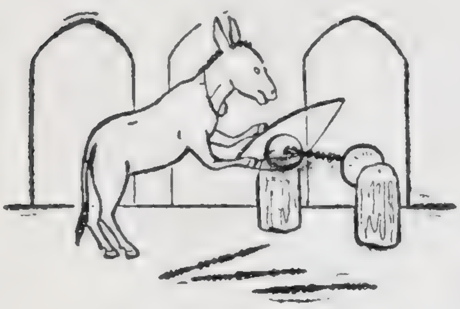
سر گنبد کبود پیرزنکه نشسته بود

افتاد و دندونش شکست . داد زد : آی نه نه جون ! دندونکم ، از درد دندون دلکم ! استای دلاكرا بگو ، مرد نظرپاك را بگو ، تا بکشد دندونکم تا بره درد از دلکم .



اسبه عصاری میکرد

این افسانه و چند تای دیگر که در این کتاب خواهید خواند مال روزگارهای پیش است. با آنکه کلمه‌های آن جور دیگر شده و صورت عوض کرده ، میتوان گفت از شعرهای کهنه و بقول **صادق هدایت** از ترانه‌های عامیانه فارسی است. نسخه‌های زیادی از آن از تهران، اصفهان، نجف آباد شیراز، اهواز، سمنان، دامغان، کاشان و



خره خراطی میکرد

شهرستانهای دیگر بدست من رسیده ، که ازمیان آنها این یکی درست‌تر و کهنه‌تراست و آنچه را هم که از پیران قدیم شنیده‌ام و یاد داشت کرده‌ام ، درست نزدیك بهمین است ولی برای آگهی شما و آنهائی که میخواهند در این کارها بررسی هم شده باشد نسخه های دیگر را هم مینویسم.



سگه قصابی میکرد

در چند نسخه که از کاشان فرستاده بودند این افسانه این جور بود :

روزی بود ، روزگاری بود ، پشت حمام گودالی بود ، گودال ناهمواری بود، مگسه زناشوئی می کرد ، وزغه آوازه می‌خواند ، ککه رقاصی می کرد ، شپشه شولو میرفت ، شاه خانم شفته می پخت ، ماه خانم کوفته می پخت ، باقرقره حلوا میداد . شغال آمد تماشا کند افتاد و دندونش شکست . گفت : وای دندونکم از درد دندون دلکم ، اوسای دلاك را بگو تا بکند دندونکم . دلاك بدالونش رسید ، شفا بدندونش رسید .

چند نسخه هم ازاهواز وشیراز فرستاده بودند که نزدیك بهم بود آنرا هم برایتان نقل میکنم :

یکی بود- یکی نبود ،آقا بیك نشسته بود، کك صرافی میکرد، خاله‌موش

داریه میزد ، شپشولنگ مینداخت، میمونه پشتك میزد، خرس اومد گذر کنه ، افتید و دندونش شکست ، گفت : چه کنم چه‌کار کنم ، یه‌وقه (یکوقته) گوشتی بار کنم، اگر بخورم ــ خورده میشه اگر نخورم ــ گنده میشه ، خوراك سگ و گربه میشه .

نسخه‌ای، که ازشهرضا برایم فرستاده بودند" اینطور نقل کرده :

یکی بود - یکی نبود ... پیر زنکه سماق می‌کوفت . بادستهٔ چماق‌می‌کوفت. افتاد ودندونش شکست . گفت : چکنم ؟ چکار کنم؟ سوار این رك نمیشم ، سوار آن رك نمیشم ، رواسب شهزاده میشم ، تا دم دروازه میشم ، دروازه مان نگین داره ، کلید عنبرین داره ، ای شاه کمر بسته ، راه‌را عرب بسته .



گربه بقالی‌میکرد

نسخه های رسیده از تهران :

۱ ــ سر گنبد کبود ، حسن‌علی‌بیك نشسته‌بود ، زنجیر کی‌میبافته‌بود، انجیر کی میخورده بود ... بچه موش ناله میکرد ، گفت ننه‌جون آشی میخوام، قاشق نقاشی میخوام - گوشت نمیخوام - دنبه‌میخوام، یك‌زن گت و گنده میخوام. فیل آمد تماشا کنه، افتادودندونش‌شکست، گفت : دلکم - دندونکم ، استاد دلاك‌را میخوام - مردقزلباش‌را می‌خوام .

۲ــ یکی بود - یکی نبود ... فیل آمدآب‌بخوره ، افتاد ودندونش‌شکست، گفت : چه‌کنم ، چه کار کنم ؟ چاره‌ی چمچاره‌کنم، صدای بزغاله‌کنم، بزیر کم بع-بع: دنبه‌داری ؟ نه، نه .



شتره نمد مالی‌میکرد

ازاسدآباد همدان :

پشت گنبد کبود ، خاله زنکی نشسته بود ، انجیل و منجیل بافته بود، نون کنجد و کباب ، خمره‌ها پراز شراب ـ گربه قصابی می کرد ، سگه بقالی می کرد ، خره خراطی می کرد ، خرس آمد بتماشا ، لنگش سرید ، افتاد بچاه .



پشه رقاصی میکرد ...



کارتنک بندبازی میکرد ...

ازسمنان ...:

سر گنبد کبود ، خانمی نشسته بود . موش ماسوره می کرد ، بچه موش ناله می کرد، فیل آب پاشی‌می کرد ،شتررقاصی‌می کرد، سگ پاسبانی‌می کرد، بز آمد بجنگشان،افتادودندو نش شکست، گفت:

چه کنم،چکار کنم، روبدروازه کنم،صدای بزغاله کنم. بزی از باغ چریده و چاق آمده دست بدنبش نزنید ـ بوی سیرداغ آمده .



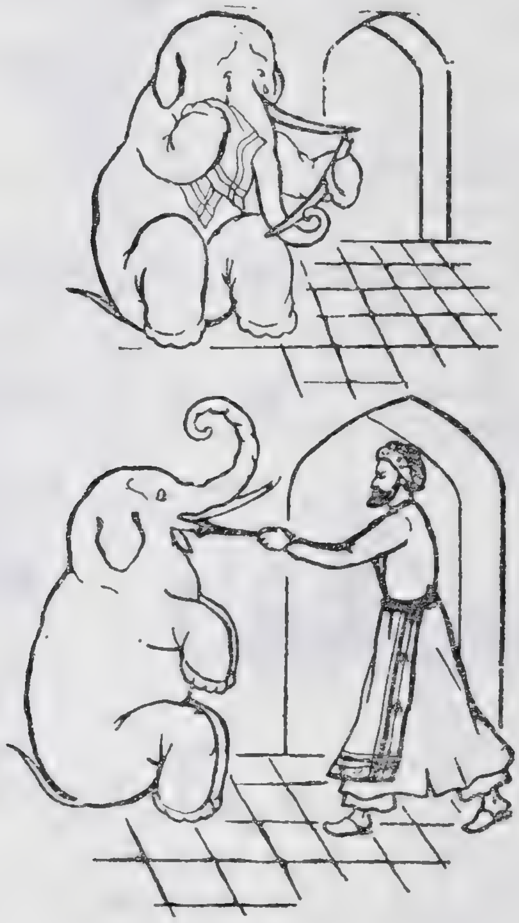
موش‌ماسوره میکرد
بچه‌موش ناله‌میکرد

در نسخه‌ای ،که از نجف آباد اصفهان فرستاده‌بودند، این‌ترانه‌را با «دویدم- دویدم» یکی کرده‌اند. روزی‌بودروزگاری بود، پشت‌خو نمون گودالی بود، بچه‌موش ناله می کرد، فیل اومدبرقصد- افتادو دندو نش‌شکست، گفتش:چه کنم، چاره کنم ؟ رومو بدروازه کنم ، تی-تی-



فیله‌آمد تماشا، سرید توحوض‌شا..

تی - تی - بع-بع ، علف میخوای ؟ نه،نه . گندم برشته ـ تختش نوشته : بابام براقی ، چشمم چراغی ، رفتم بباغی، دیدم کلاغی: سرش بریده ، خونش چکیده، دمش بریده ، گوشواره‌ها بگوشش ، سنگی زدم بگوشش ،گوشواره‌ها بیفتاد ، ورداشتم ودویدم ، دویدم ودویدم ، سر کوئی رسیدم ...



افتاد و دندونش شکست ، گفت نه‌نه جون دندونکم،
از درد دندون دلکم ، اوسای دلاك را بگو ،
مرد نظر پاك را بگو ، تا بکشد دندونکم . . .



دویدم و دویدم ، سر کوئی ، رسیدم دو تا خاتونی دیدم ،
یکیش بمن آب داد، یکیش بمن نون داد، نون را خودم خوردم،



آب‌را دادم بزمین ، زمین
بمن سبزه داد ، سبزه را
دادم به بزی ، بزی بمن
پشکل داد ، پشکل دادم
به نانوا ، نانوا بمن آتش داد، آتش را دادم بزر گر ، زر گر بمن
قیچی داد ، قیچی را دادم بدرزی، درزی بمن قبا داد، قبا را دادم
بملا ، ملا بمن کتاب داد ، کتاب را دادم ببابام ، بابام دوتا خرما
داد .

یکیش‌وخوردم- کرمو بود ، یکیش وخوردم - تلخ بود ،
رفتم ببابام گفتم ، یك خرما دیگر خواستم ، زدتو کلام، کلام افتاد
تو باغچه،سرم پرید تو طاقچه،رفتم بخانه‌ی قاضی، جستم سه تانیم

غازی، یکیش رادادم به‌پنبه، یکیش رادادم به‌دنبه، یکیش رادادم شکنبه،
آتش به‌پنبه افتاد، گربه به‌دنبه افتاد، سگ بشکنبه افتاد، پیرزنیکه آنجابود، کرکری به‌خنده افتاد.



نسخه‌های زیادی از این‌ترانه‌های ملی از تهران، کاشان، اصفهان، یزد، آبادان، کرمانشاه، ایلام، اهواز، سمنان، سقز، قزوین و شاهی بدست من رسید در بین افسانه‌ها افسانه‌ایست که میشود گفت‌در بیشترجاها آنرا یك جور آورده‌اند. از کلمه «دویدم و دویدم» تا «بابام دوتا خرما داد» در هیچ‌یك اختلافی نیست‌و اگر باشد جزئی است. در نسخه‌های اصفهان‌وشهرضا بجای «آبرادادم بزمین» «آبرادادم به‌لته» و در بیشتر نسخه‌ها، بجای «ملا بمن‌کتاب داد» ـ «ملابمن قرآن‌داد» نوشته‌بود.



دریك نسخه‌ازکاشان پیش‌از «دویدم ودویدم» نوشته شده‌بود: «رفتم خونه‌ی ملارضی، ملارضی آب‌می‌کشید، نون و پنیر پیشم کشید، نخوردم، دویدم و دویدم».

درنسخه ایلام ونسخه‌های کاشان بعد از «ملا بمن قرآن داد»، نوشته «قرآن را دادم بخدا، عمر درازم داد، عمردادم ببابام، بابا بمن خرما داد»

در نسخه سمنان نوشته بود : « قرآن دادم بخدا ، خدا بمن مراد داد. مرادرا دادم ببابام ...»

در نسخه ایلام بعد از « کلام افتاد تو طاقچه ، سرم پرید تو باغچه » نوشته است : (رفتم کلام را بردارم ، یك دهشاهی جستم ،گفتم قیسی بخرم ، چنجه داره - بدم خرما چنجه‌داره - بدم نخودگل پوسته داره ، رفتم‌دادم‌بدنبه، بردم‌گذاشتم آفتاب بمالم سرم ، رفتم دست برسانم بآب ،گربه بدنبه افتاد .»

دربعضی نسخه های کاشان این‌طور افسانه را بپایان میرساند : کلام افتاد توطاقچه ، رفتم خانه حاجی رشید ، حاجی رشیدآب میکشید،نون وپنیر پیشم‌کشید ، نخوردم و نخوردم ، میلم بدخترش‌کشید ، از درخانه درم‌کشید ، وبعضی بجای «خانه حاجی‌رشید» «خانه همسایه» را نوشته‌اند .

دربعضی نسخه‌ها هم نوشته‌اند : « خرما توجوب افتاد ، رفتم دوباره بگیرم بابام زد توکلام . »

بز زنگوله پا

می‌خواهم افسانه‌ای برایتان بگویم، که شاید کهنه‌ترین افسانه بزبان فارسی باشد و درمیان کشورهائی که بزبان فارسی سخن میگویند ودرهمه زبان‌هائی، که‌ازریشه‌ای از هندواروپائی‌است‌وپاره‌ای‌زبانهای‌دیگرآنراآورده‌اند.

پهلوان این داستان بز زنگوله پا است. درباره این بز و فرزندان و نام‌وشماره‌ی آن‌ها گفتگوهاست. در تهران و کاشان و چند شهرستان دیگر بزرا دارای سه بچه بنام شنگول‌ومنگول وحپه‌ی انگوریاد کرده‌اند. درسرزمین یزد وکرمان وآن دوروبرها بچه‌های بزرا، الیل، بلیل،وشاخ‌زنجبیل‌میدانند. درآذربایجان، شنگل،منگل و چمنگل ودرکردستان، تیتیل، بیبیل و ایئیل میدانند. مردم کشور تاجیکستان و فارسی زبانان سمرقند و بخارا این قصه را مانند اهل خراسان نقل میکنند و بچه های بز را بهمان الول و بلول و خشت سر تنور نامیده‌اند. در افغانستان نام بچه بزها النگ، بلنگ وگلوله سنگ است، در هندوستان بز دارای پنج بچه وبچه‌ها را بنام:ارگاما،دم‌دراز، هواکم وبال سرگفته‌اند. در ارمنستان دو بچه بنام: زانگلو وپانگلو دارد. و در جاهای دیگر، هرجائی هم بنام های جور واجور، مانند سیه چشمون، خواجه‌کفچه‌لیز، سورمه چشك، حسن درواکن از بچه‌های بز، یادکرده ودر برخی از سرزمینها بزغاله‌ها را تا هفت شماره رسانده‌اند. باری در این باره سخن بسیار است، ولی من سرکلاف را بدستتان دادم تا اگر خواستید بیش از این پی‌جوئی‌کنید بتوانید. حالا متن درست افسانه راکه بررسی زیادی در آن شده و با بیشتر نسخه‌ها برابری می‌کند می‌نویسم و بعد ترجمه‌ی کردی آنرا هم برایتان می‌گویم و آنوقت روایت تاجیکی آنرا نقل میکنم، پس ازآن می‌پردازم بآنچه‌که فرنگیها گفته‌اند.



اکنون برویم برسر داستان :

یکی بود - یکی نبود، بزی بود که بهش‌می گفتند بزز نگوله‌پا ، این بزسه تا بچه داشت ، شنگول ، منگول ، حبه‌ی انگور اینها با مادرشان در خانه‌ای نزدیك چراگاه زندگی میکردند.

روزی بز خبردار شد، که گرگ تیزدندان در آن دوروورها خانه گرفته وهمسایه‌اش‌شده! خیلی نگران‌شد وببچه‌ها سپرد که : بیدار کار باشید ، بیگدار به‌آب نزنید ، اگر کسی آمد در زد، از درز در وسوراخ کلیدان ، خوب نگاه کنید اگر من بودم وا کنید و اگر گرگ، یا شغال بود، وا نکنید . بچه‌ها گفتند :

بچشم . بز رفت .. یکساعت دیگرش گرگ آمد در زد .

بچه‌ها گفتند: کیه ؟ گفت من ، مادرتان . بچه‌ها گفتند :

ـ دروغ می گوئی، مادرما صدا نازکست وشیرین سخن ، تو صدا کلفت و بد دهنی .

گرگ رفت و بعد ازچند دقیقه بر گشت وددرزد، باز بچه‌ها پرسیدند : کیه ؟ گرگ صدایش را نازك کرد و گفت :

ـ منم ، منم مادر شما ، بپستان شیر، بدهن علف دارم .

بچه‌ها از پشت در نگاه کردند و گفتند :

ـ دروغ میگوئی: مادرمادستش سفیداست، تودستت سیاه‌است.

گرگه یکسر رفت به آسیاب و دستش را زد توی کیسه‌ی آرد و سفیدش کرد و بر گشت و همان حرفها را زد . بازبچه‌ها از پشت در نگاه کردند و گفتند :

ـ تو دروغ میگوئی ، مادر ما پاش قرمزی است ، تو پات قرمزی نیست .

گرگ هم رفت بپاش حنا گذاشت ، وقتی که حنا رنگ انداخت ، آمد درخانه‌ی بز وهمان حرفها را زد .

بچه‌ها این دفعه دررا باز کردند و گرگه یك‌هوجست‌توی خانه . شنگول و منگول را که دم‌چك بودند فروداد ، اما حبه‌ی انگور دررفت وتوسوراخ راه‌آب پنهان شد .

نزديك غروب بز زنگوله‌پا ازچرا بر گشت. وقتی بدرخانه

رسید دید در وازاست. مات‌ماند! بچه‌هارا صدازد جوابی نشنید... صداش را بلند کرد. حبه‌ی انگور از ته سوراخ صدای مادرش را شناخت، آمدبیرون وسر گذشت‌را بمادره گفت. مادرش پرسید که: گرگ آمد یا شغال؟ حبه‌ی انگور گفت: من از دست پاچگی نفهمیدم گرگ بود یاشغال. بزرفت درخانه‌ی شغال گفت: شنگول ومنگول مرا تو خوردی وبردی؟ گفت: نه، بیا خانه‌ی مرا ببین چیزی توش نیست و شکمم را نگاه کن: که از گرسنگی به پشتم چسبیده. این کار، کار گرگ است.

بزرفت بطرف خانه‌ی گرگ ویکسر رفت پشت بام، گرگ هم آن زیر، دیگ‌را آتش کرده بود وبرای بچه‌اش آش بار گذاشته بود. بزه بنا کرد روی پشت بام خانه‌ی گرگه جست وخیز کردن. گرگه سرش آورد بیرون فریاد زد:

ـ کیه ـ کیه، پشت بام تاپ و توپ میکنه؟!
آش بچه‌های مرا پرازخاک وخل میکنه؟!

بزه گفت:

ـمنم،منم، بزنگوله‌پا، ورمیجم دوپا ـ دوپا،
چارسم دارم برزمین، دو شاخ دارم در هوا،
کی‌برده شنگول من؟ کی‌خورده‌منگول‌من؟
کی میاد بجنگ من؟!



گرگه گفت:

ـمنم، منم گرگ تیزدندان　　　من خوردم شنگول تو!

من بردم منگول تو..!　　　من میام بجنگ تو!

گفت: چه‌روزی می آئی بجنگ من؟ گفت: روز جمعه.

بز، آمد بخانه‌ی خودش واز آنجا رفت بصحرا، علف سیری خورد . روز بعدش رفت پهلوی گاو دوش تا شیرش را بدوشد ویك بادیه کره ویك چمچه سرشیر درست کند. وقتی که درست شد، کره وسرشیررا ورداشت برد برای سوهانکارو گفت :شاخ‌مرا تیز کن . سوهان‌کار دو تا سرشاخ فولادی درست کرد و بشاخ بز گذاشت .

از آن طرف هم گر گه رفت پهلوی دلاك كه : دندان های مرا تیز کن! دلاك گفت: کومزدش؟ گفت مگرمزد هم میخواهی؟ گفت : مگر نشنیدی بی‌مایه فطیر است ؟

گر گ آمد خانه، یك انبان ورداشت وپر از باد کرد وبرد برای دلاك ، که اینهم مزدش . دلاك تا سرانبانرا وا کرد، دید همه‌اش باد است، بروی خودش نیاورد وتودلش گفت: بلائی‌سرت درآورم که بداستانها بکشد ! عوض مزد، فس میدی !... گازانبر را ورداشت و دندانهای گر گ را کشید و پنبه جاش گذاشت .

باری، صبح‌جمعه شد؛ گر گ وبزوسط میدان‌حاضر شدند، گفتند : پیش از جنگ باید آبی خورد . بزه پوز تو آب فروبرد، اما نخورد . ولی گر گ آنقدر آب خورد، که شکمش باد کرد و سنگین شد، آنوقت آمد میان میدان برجز خوانی .

بزه‌هم آمدباشاخ‌فولادی‌وسرو گردن کشیده. گر گه گفت:

– برای من سروکله میکشی؟! الآن نشانت میدم!... پرید که خرخره‌ی بز را بگیرد، دندانهای پنبه‌ای کار گر نشد وافتاد بیرون. بزه تا این را دید فرصتش نداد، رفت عقب وآمد جلو، با شاخ زد تو پهلوی گرگ تیز دندان؛ پهلوش شکافت، شنگول و منگول را بردخانه حبه‌ی انگور را هم صدا کرد و گفت: بچه‌ها، بعد ازاین دانا باشید، دشمن را ازدوست بشناسید ودر بروی نامرد وا نکنید!...

قصهٔ ما بسررسید، کلاغه بخانه‌اش نرسید.



اینك روایت کردی :

یکی‌بو- یکی نبو- له خواگوره‌تر کسی‌نبو - (یکی بود ــ یکی نبود بزرگتر از خداکسی نبود) بزی بود سه‌تا بچه داشت . تی‌تیل، بی‌بیل وای‌ایل بزهرروز بچه‌ها را میگذاشت وبکو ه میرفت‌که چراکند. بعد ازرفتن، بچه‌ها، از تو در را می‌بستند بزهم از این ور سنگی پشت درمیانداخت. درهمسایگی این بز گرگی بود،که از حال وکارآنها با خبر شده‌بود . یك‌روزبعد ازرفتن بزآمد در را زدکه: من‌مادرشما هستم . بچه‌هاگفتند: تومادرما نیستی، مادرما دستش سرخ است . گرگ رفت دستش را سرخ‌کرد وبرگشت در را زدوگفت: در را واکنید من مادر شما هستم . بچه بزهاگفتند : تو مادر ما نیستی ، مادر مادستش سفید است .گرگ رفت و دستش را سفیدکرد وآمد درراز‌د، ایندفعه گفتند : مادر ما دستش سیاه است . هردفعه رنگی را اسم بردند ، تا حوصله گرگ تنگ شد و لجش گرفت ، سنگ را ازپشت درپس زد ودررا شکست و آمد توی خانه، تی‌تیل وبی‌بیل را خورد ، اما ای‌ایل را نتوانست پیداکند ، برای‌اینکه اودررفته‌بود وتوی تنور پنهان شده بود .

نزدیك‌آفتاب زردی ، بز ازکوه بخانه آمد ، وقتی‌دم در رسید، دید درشکسته است. رفت تو: دیدکسی نیست . بچه‌هارا صداکرددید جواب‌نمیدهند بنای آه وناله راگذاشت . دراین میان ای‌ایل سراز تنور درآورد ومادرش را دید آمد جلو و سرگذشت بچه‌ها را برایش گفت . مادرش پرسید نفهمیدی کی‌آمد در را شکست و بچه‌ها را خورد ؟گفت: من ازهولم هیچ چیز نفهمیدم همینقدر میدانم که چندبار یکی‌آمد در را زد ،گفت : من‌مادرشما هستم.بزدر را بست و رفت بسراغ بچه‌ها ، اول رفت پشت‌بام خانه‌ی شیر ، این‌ور ــ آن‌ور را دید و جست و خیزی کرد و سراغ بچه‌ها را گرفت ، ولی شیر گفت : من

بچه‌های تو را نخوردم . ازآنجا رفت بخانه‌ی خرس. خرس هم همین حرف را زد . از آنجا ببام خانه‌ی پلنگ و ازآنجا ببام خانهٔ روباه و آخر سر ، رفت پشت‌بام خانه‌ی گرگ وازاینطرف بآن‌طرف جست ،گرگ فریادزد:

ـ کیه ،کیه تاپ وتوپ می‌کنه ؟ـ کاسه ـ بشقاب بچه‌ها را پرازخاك و خل میکنه .

بزدرجواب گفت :

« منـم منم بـز ـ بزکان دوشاخ دیرم چون بیله‌کان»
« هرکه‌خوارد کیه تیتیل‌من بی‌بیل‌من بیته‌میان بجنگ‌من»

گرگ گفت : من‌خوردم تی‌تیله‌ی‌تو ، من‌خوردم بی‌بیله‌ی‌تو .

گفت : پس بیا برویم پهلوی حاکم شرع . هردو با هم رفتند پهلوی حاکم . او گفت : شب نزدیك است ،بروید فردا صبح بیائید ، آنشب بز، دو کوزه آورد و هردو را پر از شیر کرد و مایه زد و ماست بسیار خوبی درست کرد. گرگ هم دوتا مشك پراز بادکرد وتوی هرکدام یك‌دانه نخود انداخت. باری، صبح بزه دوتاکوزه ماست خودش را در دست‌گرفت وگرگه‌هم دو مشك باد را ورو بخانه‌ی حاکم براه افتادند . حاکم‌که از دورآنهارا دید خوشحال شد ، خیال‌کردگرگ براش پول‌آورده ،گفت : عموگرگ برای‌ماچه‌آوردی ؟ بیا جلو ببینم . گرگ هم مشکها را برد جلوی حاکم گذاشت . حاکم بطمع پول در مشك را واکرد که بادش در رفت و نخود خورد بچشمش و قرمز شد بعد روش را کرد به بزو گفت : تو برای ما چه آوردی بز گفت دوکوزه‌ماست حاکم در کوزه را وا کرد ، از هرکدام یك انگشت ماست خورد و چشمش خوب شد آن وقت گفت : بگوئید ببینم چه می‌خواستید بگوئید ؟ . بزه گفت : من توآسیاب‌کهنه خانه گرفتم ، که بچه‌هایم را بزرگ کنم‌گرگ رفته بچه های مرا خورده . گرگ گفت : آره ، من خورده‌ام و حالا هم آمده‌ام بجنگش . حاکم خدمتکارش را صدا زد و گفت : برو دوتا شاخ آهنی و دوتا شاخ نمدی بیار . خدمتکار هم رفت و آورد . حاکم شاخ آهنی را به بز داد و شاخ نمدی را بگرگ ـ بز یك‌ور حیاط را گرفت ، گرگ یك‌ور دیگر را و حمله شروع شد . گرگ پیشدستی کرد و حمله برد ، اما چون‌شاخش نمدی

بود به بدن بزکارگر نشد . بعدش بزحمله برد وبا شاخ آهنی زد توشکم گرگ شکمش پاره شد ، بچه ها آمدند بیرون . بچه ها را که دید خوشحال شد و گفت : روله جان ، کجا بودید ؟ گفتند : رفتیم منزل دائی آش بخوریم. گفت : پس قسمت من کو ؟ گفتند : ریختیم تو دستمان ، دستمان سوخت ، ریختیم تو دهنمان ، دهنمان سوخت ، ریختیم روی پایمان ، پایمان سوخت ، ریختیم تو کاسه ، گذاشتیم تو طاقچه ، کنیز دائی خورد بکاسه ، کاسه افتاد شکست ، آش ریخت .

اینك متن تاجیکی :

بودس ـ نبودس ، یك بزك بودس . وی سه بچه داشته س : یکتاش الول ، یکتاش بولول ، یکتاش خشتك سر تنور نام داشته‌س .

یك روز بزك به چرا رفتنی شده ، بچه‌هایش را جیغ زده‌س و گفته س که : الول من ، بولول‌من ــ خشتك سرتنورمن ! من بچرا میروم برای‌شمایان به شاخکم علف ـ به بوغوماك آب ، به پستانکم شیرمی‌بیارم . شمایان در را از درون زنجیر کرده شینیتان (بنشینید).

الول وبولول وخشتك سرتنور « خیرا وچاجان » (خدا حافظ) گفته ، ازپس مادرشان دررا بسته . بخانه می‌درایند .

یك‌وقتی‌سگ میبیاد . تك‌ــتك‌ـ تك‌زده می‌گوید :

الول من ، بولول من ، ــ خشتك سرتنور من ! بیا در را واکن ! الول وبولول و خشتك سرتنور میفهمند ،که این مادرشان نیه (نیست) ، این سگ است و دررا نمی‌گشایند .

بعد از این رفتن ، شغال می‌بیاد . « الول من ، بولول من ، خشتك سر تنور من! دررا واکن ، می‌گوید. »

لیکن بزبچه‌ها شغال بودن آنرا دانسته دررا وا نمی‌کنند .

آخر گرگ میبیاد . وی آوازش را پست کرده ، به بز تقلید می‌کند . «الول من ـ بولول من ـ خشتك سرتنور من ! بیا در را واکن ! من بشاخکم علف ، به‌بوغوماکم‌آب ، به پستانکم شیرآورده‌ام» بزبچه‌ها گپ گرگ‌را باور کرده ، دررا می‌گشایند .گرگ درآمده ، هرسه‌آنها را میخورد و می‌رود .

نزدیك فرو رفتن آفتاب بزك از چرا در آمده ، دروازه را میزند . « الول‌من دررا واکن ! بولول من در را واکن ! خشتك سر تنور من در را واکن ! من بهردوشاخکم علف ــ به‌بوغاماکم‌آب ـ به پستانکم شیرآورده‌ام» . لیکن درحولی(حیاط) هیچ‌آوازی شنیده نمیشود .

بزك باز تك ــ تك زده جیغ میزند ، « الول من در را واکن ! بولول من در را واکن ! خشتك سرتنور مندررا واکن ! من بشاخکم علف ، به بوغو- ماکم آب ، به پستانکم شیر آوردم » . بــاز هیچ آوازی نمی‌شنود . بزك باز یك بــار دیگر جیغ زده ؛ آواز که نمی‌شنود ، خیز زده بر بــالای تواره می آید و از تواره ببالای تنور جهیده ، از آنجا به روی حولی فرو می‌آید ، می‌بیند که خانه و حولی خالی است . نه الول هست ، نه‌بولول هست. نه خشتك سرتنور هست ! . . . بزك گمان می‌کند بچه هایش را سگ خورده است ، بنا براین وی بام ببام به بالای خانه سگ رفته ، سمش را می زند ، سگ در خانه خودش با مهمانش نشستگی بود . گرم ــ گرم بــام را شنید از پایان (زیر) جیغ میزند .

کیست بر بامك لرزانك ما ؟ — خاك‌میریزد برآشك‌یوگانك‌ما!
مهمان ما کور شد ، — آشك ما شور شد !

بزك از بالا ایستاده می گوید که :

منم-منم، بزك‌جینگله‌پا،میزنم‌باهردوپا-توخوردی‌الول‌من؟ توخوردی‌بولول‌من؟
توخوردی خشتك سرتنور من ؟ — اکنون برآ بجنگ آبدارمن !

سگ می گوید که ؛ من نخوردم الول تو ، من نخوردم بولول تو ، من نخوردم خشتك سر تنور تو . رو ببام شغال ، وی خورد گیست . بزك از گپ سگ میفهمد که وی راست گفت ، بنابراین بز بام‌ببام ، ببام خانه شغال میرود و گرم ـ گرم سم خودرا میزند . شغال می گوید :

کیست بر بامك لرزانك ما ؟ — خاك میریزدبرآشك‌یوگانك‌ما!
آشك ما شور شد ، — مهمان ما کور شد !

بزك از بالا ایستاده می گوید :

منم-منم، برك‌جینگله‌پا،میزنم‌باهردوپا-توخوردی‌الول‌من؟ توخوردی‌بولول‌من؟
توخوردی خشتك سرتنور من ؟ — اکنون بر آبجنگ آبدارمن !

شغال زاری‌کرده می گوید :

من‌نخوردم‌الول‌تو، من‌نخوردم بولول تو ، من‌نخوردم خشتك سرتنورتو. روببام‌گرگ ؛ وی خورد گیست ؛ بزك بر بالای بام‌گرگ رفته ؛ گرم ـ گرم سمش‌را می‌زند .گرگ می گوید :

کیست بر بامك لرزان ما ؟ خاك می‌ریزددر آشك یوگانك‌ما؟
آشك ما شور شد ، مهمان ما کور شد !

بزك آتشین شده ، سخت ترمی‌کوبد ومی‌گوید :

منم-منم بزك‌جینگله‌پا ،میزنم باهردو پا؟ توخوردی‌اولمن ! توخوردی‌بولولمن؟ توخوردی خشتك سرتنورمن ؟

گرگ هم بقوت خود باورکرده میخندد :

من‌خوردم الول تو، من‌خوردم بولول‌تو ، من خوردم خشتك سر تنورتو ! بزك میگوید: نباشه (درینصورت) برآبجنگك‌آبدارمن ! گرگ جنگك‌کردنی‌میشود. وقت‌جنگك‌را تعیین می‌کنند واز همدیگرجدا می‌شوند . بزك بخانه‌آمد ، ازشیر خودش کولچا (کلوچه) می‌پزد وبآهنگری برده میدهد و «شاخك منه تیزکن» می‌گوید: آهنگرکولچارا گرفته، شاخ‌بزرا مثل‌الماس برین تیز می‌کند .

گرگ هم‌ازتاپه (مدفوعات) خودش‌نان ساخته ، بخراط میبرد و «دندان منه تیزکن » می‌گوید . خراط نان تاپه راگرفته ، بیك طرف می پرتابد و با سوهان همه دندان گرگ راکند کرده میماند . روز دیگر در میدان جنگ بزوگرگ روبرو میشوند . بزباشاخهای تیزش‌دویده ، رفته بشکم‌گرگ‌چنان میزند ،که شکم‌گرگ میدرد وازشکم‌وی الول-بولول - خشتك سرتنور بزمین می‌افتد و آچه شانرا (مادرشانرا) دیده ، خرسند میشوند . بعد از این بز بچه هایش را بخانه برده ، نصیحت میکند ، که به بیگانه دروازه نگشایند ، گرگ وشغال براین درنده‌ها (ازین‌قبیل درنده‌ها) آنها را فریب داده خورده میروند ، الول وبولول و خشتك سرتنور گپ مادرشان را قبول کرده چیزهای مادرشان آوردگی‌را میخورند وخواب میروند .

بچه ها ! حـالا این قصه را آنطوریکه فرنگیها نوشته اند بشنوید ! پیش ازآنکه آن را نقل کنم برای شما میگویم که ازکجا آنرا گرفته‌اند. بیشتر از صد سال پیش در آلمان دو برادر بودند یکی اسمش یاکوب گریم بود (که همان یعقوب باشد) و دیگری ویلهلم گریم . یاکوب زبان شناس بود و در افسانه ها و داستان های زبان آلمـانی و لاتینی بررسی های دانشمندانه‌ای کرد وباکمك برادرش قصه های بچه ها وآنهائی‌که در اروپا زبان‌زد بودند ، فراهم‌آورد وکتابی درست کرد بنام افسانه های گریم‌که به بسیاری از زبانها ترجمه شده است ومن برای شما از روی ترجمه انگلیسی آن افسانه را بزبان خودمانی درآوردم .

گرگ وهفت بزغاله

روزی ــ روزگاری بزی بود، که هفت‌تا بچه داشت وهمان طوری که هرمادری بچه‌های خودش را دوست دارد ، اینهم آنها را دوست میداشت ، روزی برای پیدا کردن روزی ، خواست بجنگل برود ، بچه‌ها را جمع کرد و گفت : «من بجنگل میروم شما بیدار کار باشید ، از گرگ پرهیز کنید . مبادا اینجا بیاید . اگر بیاید شمارا ازپوست گرفته ــ تاپشم می‌خورد، گاهی‌هم خودش را جور دیگر نشان می‌دهد . اما شما باید او را از صدای کلفت و پای سیاهش بشناسید » . بزغاله‌ها جواب دادند : « مادرجان ، ما

بحرفهای تو از ته دل گوش میدهیم ، بی‌دلواپسی دنبال کار خودت برو» . بز بع - بعی کرد وبا دل خوش از خانه جست زد بیرون .

طولی نکشید، که یکی در خانه را زد و گفت بچه‌ها در را وا کنید ! من مادرتان هستم و برای هر کدام چیزی آورده‌ام » . بزغاله‌ها ازصدای خشنش فهمیدند، که‌این گرگست، بهش گفتند : در را وانمیکنیم، تومادرما نیستی، مادر ما صداش نرم وناز کست، توصدات کلفت است ، تو گرگی»، این را که گفتند، گرگ رفت توی دکان ویك خورده گچ خرید و خورد، که صداش نازك بشود، آنوقت برگشت درخانه را زد و گفت : «بچه‌ها درخانه وا کنید ! مادرتان آمده وبرای‌هر کدام چیزی‌آورده». اماوقتی که پنجه‌های سیاه‌خودش‌را پشت‌آستانه‌ی پنجره گذاشت، بچه‌ها دیدند وجواب دادند: «در را وا نمیکنیم، مادر ما پاش سیاه نیست ، تو گرگی». گرگ‌ازآنجاپهلوی‌نانوارفت و گفت‌پای من‌آزار دیده، يك‌خرده خمیر روش بگذار. وقتی که‌نانوا این‌کاررا کرد یکسررفت پیش آسیابان و گفت : «روی پای من‌آرد سفید بریز» اما آسیابان‌رفت تو فکر وفهمید، که این میخواد از این راه یکی را گول بزند . میخواست خودداری کند، که گرگه ترساندش، که اگراین‌کاررا نکنی تورا میخورم. آسیابان هم پای گرگ راآرد ریزی کرد .

باری برای بار سوم آن بدذات رفت بسراغ خانه‌ی بز ودر را زد و گفت: «بچه‌ها دررا وا کنید! من مادرتانم، ازجنگل آمده‌ام و برای هر کدام چیزی آورده‌ام.» بزغاله‌ها گفتند: «اول پات را نشان بده، تا بدانیم که تومادرما هستی، یا نه،» گرگ پاش را پشت آستانه‌ی پنجره گذاشت، وقتی دیدند سفید است خیال کردند که مادرشانست. در را وا کردند. اما کی آمد توی خانه؟ گرگ!.. بچه‌ها دست پاچه شدند، ترسیدند، میخواستند هر کدام در یك گوشه‌ای خودشان را پنهان کنند، اولی زیرمیز دوید، دومی توی رختخواب رفت، سومی خودش را بدولابچه رساند، چهارمی بآشپزخانه پناه برد، پنجمی تواجاق جست، ششمی خودش را توی تغار ظرف شوری انداخت، هفتمی هم توقوطی جای ساعت پنهان شد. اما گرگ یکی یکی را پیدا کرد ودرسته قورت داد، جز بزغاله کوچکه که توی قوطی جای ساعت بود، این یکی را نتوانست پیدا کند. وقتی که گرگ این جوری شکم خود را ازعزا درآورد، رفت توی چمن وزیر یك درختی دراز کشید وافتاد توی خواب سنگین.

بز ازجنگل بخانه آمد. وای که چه دید!. درخانه چارطاق باز، میز، صندلی و نیمکت برگشته، تغار ظرف شوری شکسته ملافه وبالشها یکطرف افتاده. دنبال بزغاله‌ها گشت، اما پیدا نکرد.

یکی-یکی‌را باسم صدا کرد جواب نشنید، اما باسم بزغاله‌ی آخری که رسید ، صدای نازکی بگوشش خورد ، که : « مادر جان من اینجا هستم ، توی قوطی جای ساعت » بز، او را از آنجا بیرون آورد، اوهم براش گفت: که‌چه‌جور گرگ آمد و بچه‌ها را خورد. شما نمی‌توانید بفهمید که بز برای بچه‌های بیچاره‌ی خودش چطور زار میزد واشک می‌ریخت !...

باری پی‌چاره‌ی کار ازخانه بیرون رفت، بزغاله‌هم پهلو بپهلویش میدوید، وقتی بچمن‌رسیدند دیدند، گرگ زیردرختی‌دراز کشیده وخوابیده و همچین خر-خر می کند، که شاخه‌ها تکان میخورند، بز،خوب دوروبرش را ورانداز کرد،دیدچیزی‌توی‌بدن گرگ‌وول میخورد ! گفت : «وای میشود بچه‌های بی‌نوای من ، که گرگه برای ناهارش آنهارا قورت داده ، هنوز زنده باشند؟!» اینرا گفت و دوید بخانه و سوزن و نخ و قیچی را ورداشت آورد . آنوقت جبه‌ی پرپشم آن بد هیولا (یعنی پوست گرگ) را شکافت ، و تا خواست شکاف را چاك بدهد . یکی از بزغاله ها سرش را آورد بیرون . هنوز چاك را بالا نبرده بود که ، بزغاله‌ها یکی - یکی پشت سرهم، تندرست بیرون‌آمدند. (آخر ، آن بد هیولا آنها را از روی اشتها درسته فرو داده بود) . باری آنجا بساط خوش بپا

شد . بزغاله‌ها مادر را بغل گرفته بودند وجست وخیز میکردند، مثل خیاطها، که‌روزعروسی خوشحالی می کنند . . اما پیره بز گفت: «بروید سنگ‌های بزرگ‌را جمع کنید و بیاورید تاشکم این بدهیولا را که در خواب سنگین است ، پر کنیم » . بزغاله‌ها با شتاب دست بکار شدند و تا میتوانستند سنگ آوردند وتوی شکم گرگ جابجا کردند. مادره بازاز نزدیك خوب بر آورد کرد، دید گرگ بی حس افتاده ، تکان نمی‌خورد . تند ـ تند شکافهارا بخیه زد .

یك خرده گذشت و گرگ بیدار شد ، خمیازه‌ای کشید و روی لنگهایش بلندشد، سنگ‌های توی‌شکمش تشنه‌اش کرده بودند ، رفت بسمت نهر آب، اما سنگها توی شکمش پس وپیش میشدند ، گرگ هم ، این‌ور، آن‌ور ، تلو ـ تلو میخورد وفریاد میزد :

چه صداها و تکانهاست بضد من گرگ ؟

بچه‌بزهاشده‌اندرشکمم سنگ بزرگ !

وقتی آمد بسمت رودخـانه و خم شد تـا آب بخورد ، سنگها سنگینی کردند و میزان از دستش در رفت ، افتاد توی آب وغرق شد. تا بزغاله‌ها اینرا دیدندخوشحال شدند وافتادند بجست‌وخیز وبآواز بلند میخواندند : « گرگ‌مرد، گرگ مرد» وهمانجا کنار رودخانه دور مادر، بنای رقص‌را گذاشتند .

این بود افسانه برآنجوری که در کتاب گریم نوشته است ولی بعضی از مردم اروپائی جور دیگر نقل کرده‌اند مثل اینکه بجای بز و بزغاله گربه گفته‌اند .

روسها واسلاوها افسانه را اینطور بپایان میرسانند: وقتی که بز بخانه آمد و بچه‌هایش را صدا زد ، جوابی نشنید مگر از کوچکترین بچه هایش ، که دربخاری قایم شده بود و سرگذشت بدبختی خودش را شنید . روی سکوی خانه نشست و بنای گریه راگذاشت وگفت : ای وای بچه‌های من . بزغاله‌های من، چرا در را بازکردید و خوراك گرگ بدذات شدید ؟ گرگ این حرف را شنید : آمد توی خانه وبه بز گفت : «بی‌خود ازاین حرفها نزن ! من اینکاررا نکرده‌ام ، حالا بهتراین است که برویم بجنگل وگردش کنیم .» بزراضی‌نمیشد تاآخرکار از بس پرگوئی کرد حاضرشد وباهم بجنگل رفتند،آنجا گودالی بود که‌بچه‌ها آتش روشن کرده‌بودند وآتش زیادی ته‌آن مانده بود. بزوگرگ‌قرار گذاشتند ، که از روی‌گودال بپرند . گرگ همینکه پرید افتاد توی‌گودال و ترکید وبزغاله‌ها تندرست از شکمش بیرون‌آمدند ودنبال مادر رفتند .

بلبل سرگشته

بچه‌ها ! « شب دراز است وقلندر بیدار و بیکار » ...

بنابراین پس از افسانه زنگوله بپا داستان بلبل سرگشته را بشنوید ! این هم از همان افسانه‌های کهن است که بهمه‌جا رفته است .

– یکی بود ، یکی نبود، یك زن وشوهری بودند، که خیلی بهم مهربان بودند و همدیگر را دوست می‌داشتند . اینها یك پسر ویك دختر داشتند. پسر یك شیر از دختر بزرگتر بود ، وقتی که اینها پاشانرا تو هفت سال وهشت سال گذاشتند ، مادره عمرش را داد بشما. پدر وبچه‌ها خیلی غصه‌دار شدند ، اما چه میشود کرد ؟ روزگار از این کارها بسیار میکند ... باری هفته وچله وسال مادر گذشت، پدر ناچارشد برای تروخشك کردن خودش وبچه‌ها دست یکی را بگیرد وبیاورد توی آن خانه. همین کار را کرد ...

این زن یواش ــ یواش خودش را توی آن خانه جای کرد و زبان و کام و هفت انــدام شوهرش را بست و کار را بجائی رساند که اگر هرکاری میکرد وهرفرمانی میداد، شوهرش دهن اینرا نداشت ، که بگوید این چه کاری‌است تومیکنی‌وبیخود ورمیزنی؟

بچه‌ها را هم از چشم پدر انداخت و پدر را جلو چشم پسر ودختر یك اولولو کرد. پاش را از اینجاها هم بالاتر گذاشت و هرشب بیك بهانه‌ای جنجال وغوغا راه میانداخت، تا یك شب که شورش را درآورد.. مردك پرسید: «آخر تا کی میخواهی روز و روزگار را بما تلخ کنی و نگذاری یك آب شیرین از گلومان پائین برود؟ من، مثل سگ پاسوخته، شب وروز توی این باغ، سر آن زمین، پای جالیز جان میکنم برای یك تکه نان، که بخوشی بخوریم، توهم اینجور یك لقمه نانرا بما زهر میکنی!» زنیکه گفت: «بیخود داد و بیداد راه نینداز! «تا چرخ و فلك برسر دوره، هرشب همین طوره» اگرمیخواهی خوش زندگی کنی، گفتگو توی خانه نداشته باشی، باید کلك این پسره‌را بکنی، باید نفله‌اش کنی!» مردك گفت: «نمی‌شود اینکاررا کرد! چطور میتوانم؟» گفت: «خوب می‌توانی. من راهش‌را یادت می‌دهم.» این گذشت، تا یك روز که پدروپسر خواستند بروند بیرون شهر، از باغ هیزم بیاورند. زنیکه گفت: «شما دوتا امروز شرط ببندید. که تا غروب هر که بیشتر هیزم جمع کرده بود و بارش سنگین‌تر بود، آن یکی را سر ببرد» پدره گفت: «خیلی‌خوب» پسره‌جوابی نداد وخواهی ـ نخواهی قبول کرد. زنیکه بشوهر یاد داد، که چه کار کند. سفره نانشانرا

بست و آنهارا روانه کرد. آنها آمدند توی باغ، هیزم جمع کردند، تا نزدیك غروب پدره گفت: «کوله‌ات را بیار که باید برویم» وقتی پسر پشته‌ی خودشرا آورد، پدره دید زیادتر از مال خودش است، بروی خودش نیاورد و به پسره گفت: «من تشنه‌ام، آن کوزه را از دم خانه باغ وردار ببر از چشمه آب کن، بیار من بخورم». پسره رفت که از چشمه آب بیاورد، مردك یك کوله از هیزم پسره ورداشت و روی مال خودش گذاشت، مال خودش زیادتر از مال پسره شد. وقتی پسره آب را آورد، مردك گفت: «حالا بیا، ببینیم بار کی زیادتر است» دیدند مال مرد که زیادتر است». مرد که پسره را کشت، سرش را توی بار گذاشت و آورد خانه، که نشان زنش بدهد، زنش هم هیچ چی نگفت، برای ناهار سررا توی دیگ گذاشت و بار کرد، ظهر که شد دختر از مکتب آمد به زن بابا گفت: ناهارمرا بده بخورم، بروم مکتب» گفت:



«دیگها توی آشپزخانه روی بار است، کاسه را وردار برو یك خرده برای خودت بکش» دختر وقتی رفت سردیگها ، در دیگ اولی را که برداشت هول کرد ! چشمش خورد بکاکل برادرش ، شناخت در دیگ را گذاشت و گریه کنان رفت مکتب وسر گذشت را برای ملاباجی گفت . ملاباجی گفت : « زن باباها از این کارها تو دنیا زیاد کرده‌اند و میکنند ، تو غصه نخور ، دود این آتش توی چشم خودش میرود. اما تو کاری که می کنی لب بگوشت برادر نمیزنی، استخوانش را هم جمع میکنی ، زیر درخت گل رو بقبله چـال می کنی و هرشب آب و گلاب بپاش می‌ریزی و یك چله هم ورد جاویدان می‌خوانی، بعد دیگر کارت نباشد .»

دختره حرفهای ملاباجی را گوش کـرد . استخوانهای سر برادر را جمع کرد . روبقبله زیر درخت گل چال کرد تا چهل شب وقتی که همه خواب بودند ، پیه سوز را روشن‌میکرد، میآمد پـای درخت گل ، آب و گلاب می‌ریخت ورد جاویدان میخواند .



شب آخر چله ، نزدیك سحر ، کـه ورد دختر تمام شد ، یکدفعه بـاد تندی

وزید ، هوا روشن‌شد وازمیان بوته‌ی گل، بلبلی پرید روی‌شاخه و رفت توی چهچهه وبنا کرد خواندن :

ـمنم،منم بلبل‌سر گشته، از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکارمرا خورده ؟
خواهردلسوزمرا با آب‌و گلاب‌شسته وزیردرخت گل‌چال کرده.

این را خواند و پرید رفت دختر مات و سر گردان ماند.

اما بلبل از آنجا رفت دکان میخ‌فروشی، بنا کرد خواندن :

ـمنم،منم بلبل‌سر گشته از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مراخورده !
خواهردلسوزمرا با آب‌و گلاب‌شسته وپای‌درخت گل چال کرده .

میخ فروش گفت : « به ــ به ! چه خوب میخوانی ! تورا بخدا یك بار دیگر بخوان». گفت : « یك خرده میخ بده، تا بخوانم». میخ را گرفت وخواند ، ازآنجا آمد دردکان سوزن فروشی وآواز را سرداد :

ـمنم،منم بلبل‌سر گشته از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکارمرا خورده !
خواهردلسوزمرا با آب‌و گلاب‌شسته وپای‌درخت گل‌چال کرده.

سوزن‌فروش گفت: «به ــ به ! چه خوب میخوانی ! یکبار

دیگر بخوان». گفت: «یك توپ سوزن بده، تا یکبار دیگر بخوانم». سوزن را گرفت وخواند . از آنجا آمد در دکان شکر ریز و بنا کرد خواندن :

ـ منم منم بلبل سر گشته ، از کوه و کمر بر گشته !
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مراخورده!
خواهر دلسوزم مرا با آب و گلاب شسته وپای درخت گل چال کرده.

شکر ریز گفت : «یکبار دیگر بخوان». گفت : « یك شاخه نبات بده تا بخوانم» . یك شاخه نبات گرفت وخواند.از آنجا آمد بخانه‌ی مردك، روی دیوار نشست و خواند :

ـ منم، منم بلبل سر گشته، از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مراخورده!
خواهر دلسوز مرا با آب گلاب شسته پای درخت گل چال کرده .

مـردك یکه خورد و گفت : « یکبار دیگر بخوان » گفت : « چشمت را بهم بگذار دهنت را وا کن » . مـردك چشمش را هم گذاشت، دهنش را وا کرد. بلبل هم زود میخهارا ریخت توی حلق مرد که میخها بیخ خرش ماند وخفه‌اش کرد .

از آنجا آمد دم اطاق زنیکه وبنا کرد بخواندن:

ـ منم، منم بلبل سر گشته، از کوه و کمر بر گشته ،

پدر نامرد مرا کشته ،   زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوزمرا با آب و گلاب شسته،   پای درخت گل چال کرده.

زنیکه گفت : « واه واه این چی بود خواندی » یکبار دیگر بگو به بینم چی میخواهی بگوئی ؟ !» گفت ؟ « دهنت را وا کن ، چشمت را ببند» زنیکه همین کار را کرد . بلبل هم زود سوزن‌ها را ریخت توی دهنش و نفسش را بند آورد .

از آنجا آمد پای درخت گل دید: دختره پشت چرخ دوك‌ریسی نشسته دوك میریسد . نشست روی شانه‌اش و بنا کرد خواندن :

ـ منم، منم بلبل سرگشته،   از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ،   زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوزمرا با آب و گلاب شسته   پای درخت گل چال کرده.

دختره گفت : «به ـ به ! چه خوب میخوانی ! جان میبخشی ودل تازه میکنی؟ یکدفعه دیگر بخوان». گفت: «دهنت را وا کن!» دختر دهنش را وا کرد . بلبل شاخ نبات را گذاشت تـو دهنش و بنا کرد بخواندن :

ـ منم، منم بلبل سرگشته،   از کوه و کمر بر گشته،
پدر نامرد مرا کشته ،   زن پدرنابکار مراخورده!
خواهر دلسوزمرا با آب و گلاب شسته،   پای درخت گل چال کرده.

من هم شدم بلبل : همنشین گل .

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونش نرسید .

متن درست این افسانـه همین است . در کتاب Persian Tales (افسانه‌های فارسی کـه E. O. Lorimer و D. L. R. Lorimer (لوریمرها) قصه‌های کرمانی وبختیاری را جمع کرده ، با نگلیسی در آورده‌اند ودرسال ۱۹۱۹ فرنگی ببهترین سبك و با نیکوترین شکلهای رنگین بچاپ رسانده‌اند. دربخش افسانه‌های کرمانی این داستان را چنانکه ما آورده‌ایم ، آورده‌اند . ولی در پاره‌ای نسخه‌ها که بدست مـا رسیده ، این افسانه را جور دیگر نقل کرده‌اند . در یکی دونسخه بجای زن پدر ، مادر نوشته‌اند . وبرخی هم از بین رفتن پسر را ، تنها بخواست پدر دانسته‌اند . در يك نسخه مینویسد :

ـ هیزم فروشی زنی داشت که از او يك پسر و يك دختر بهمرسانده بود وزندگی اینها بد بود . بیچاره و بینوا بودند . روزی زن هوس آبگوشت کرد واز شوهرش يك شیشك خواست . شوهر ، هرچه گفت : «ندارم و نمیتوانم فراهم کنم » ، بخرج زن نرفت . آخر بستوه آمد ، پسر خود را فـدای هوس زن کرد وگوشت او را در دیگ پخت وقتی که پخته شد ، دختر ازآن نخورد و آنها را زیر درخت چال کرد ... تا آخر قصه .

در نسخه‌ی دیگر مینویسد : ـ مـردی يك پسر و دختر داشت . روزی با هم بصحرا رفتند . پسر تشنه شد و از پدر آب خـواست پدر گفت : « آن پائین چشمه آبـی است . برو و از آن هرچه میخواهـی بخور » پسر وقتی بسر چشمه رسید و دولا شد که آب بخورد ، پدر با کلنگ بسرش زد و نفله‌اش کرد . آنوقت سرش را بخانه آورد در دیگ گذاشت و بدختر گفت کـه در این دیگ کبوتر است ، مبادا درش را برداری کـه فرار می‌کند . دختر در دیگ را برداشت، سر برادر را دید . بگوشه‌ای رفت و بنای گـریه را گذاشت کـه : « زهرهلاهل بخورم کاکل برادر نخورم » . درویشی ، کـه همسایه‌ی اینها بود ، دلش بحال این دختر سوخت وبهش گفت، که استخوانهای

برادرت را توی باغچه چال کن و هرروز بنام شاه مردان ، گلاب ، بپاش بریز ، تا دوباره ببرادرت برسی . دختر همین کار را کرد تا یکروز دید ، از زمین نوك پرنده‌ای درآمد . فردا یك جفت پنجه وروز دیگر دو بال دید ، وآخر سر ، یك روز دید : بلبلی از زمین بیرون جست وبنای‌آواز راگذاشت که منم ، منم . . .

در نسخه دیگر مینویسد : ــ مردی باغی داشت روزی بزنش گفت : « من میروم بباغ ، ناهار برام کوفته بپز وبده پسره ورداره بیاره بباغ » . زن ، کوفته پخت و داد دست پسره . پسره راه را بلد نبود توی راه رسید بسگی گفت : « ای سگ باغ پدرم کجاست ؟» گفت : « میخواهی چکنی ؟ » گفت : « برایش کوفته ببرم » گفت : « یك کوفته بده بمن ، تا نشانی بهت بدم » . یك کوفته داد و نشانی گرفت ، اما دوقدم که آمد یادش رفت رسید بگرگی باز یك کوفته داد ونشانی‌گرفت . یادش رفت . همین طور بهرحیوانی رسید ، یك کوفته داد و نشانی گرفت . وقتی رسید بدر باغ ، که کوفته‌ها تمام شده بود دید ظرف خالی را که نمیتواند ببرد برای باباش . ظرف را پر از پهن‌کرد . وقتی‌که باباش این را دید ، با بیل زد تو سرش و از میان بردش . آنوقت‌آوردش خانه ...

دربعضی از نسخه‌ها ترانه بلبل‌را اینطور نقل‌کرده‌اند :

ــ منم، منم بلبل سرگشته ، از هفت کوه وکمر برگشته
پدر سنگدل مرا کشته ، زن پدرنامهربان مراخورده
خواهر دلسوز پای چراغ پیه سوز استخوان مرا باهفت‌آب گلاب‌شسته
وپای درخت سنبل چال کرده

دریك نسخه ، اسم پسر راگرگین و دختر را گلی نوشته بود باری **صادق هدایت** درباره این افسانه میگوید :

ــ «اصل این قصه بسیار قدیمی است ونزد بیشتر ملل هند واروپائی یافت شده است . در زبانهای آلمانی ، فرانسه ، و انگلیسی و ایرلندی عین ترانه‌ای که در قصه‌ی بالا آمده موجود میباشد (رجوع شود به کتاب برادران گریم **Grimms**) . هومر ، **Homére** نیز افسانه‌ای شبیه این قصه در ادیسه (باب نوزدهم بند۱۵۸)آورده است. بنابقول متکلمین یونانی**Scolastes**

زتوس ، **Zéthos** زمانیکه خواست بچه هـای نیوبه **Niobé** را بکشد ، زن آمفیون **Amphion** اشتباهاً بچه‌ی خود را کشت و از کـرده پشیمان شد . سپس خدایان او را بصورت بلبل گردانیدند . گوته در فاوست این ترانه را از زبان مارگریت در زندان نقل میکنند .)

نقل از مجله سخن

اکنون این افسانه را از ترجمه‌ی انگلیسی افسانه های گـریم برای شما بزبان فارسی می‌آوریم .

درخت بادام

روزها و روزگارها پیش از این - شاید دو هزار سال پیش - مرد دارائی بود، که زن نجیب وخوشگلی داشت . این زن‌وشوهر دلداده‌ی همدیگر بودند ، امــا بچه نداشتند ولــی امیدار بودند روزی بچه‌دار شوند، زن شب‌وروز دعا میکرد ، ولی تیردعاکار گر نمیشد . جلوی خانه‌ی اینها باغچه‌ای بود، که درخت بادامی آنجا سبز شده بود ، یکروز زمستانی که برف روی زمین بود ، زن زیر درخت ، سیب پوست میکند . کــه یکدفعه دستش برید و خون دستش روی برفها چکید . زن نگاهی به برفهای خونی کــرد و آهی کشید و گفت : « میشود که من بچه‌ای پیدا کنم کــه مثل برف و خون سرخ و سفید باشد ؟ » این حرف را کــه زد ، روشنی امیدی در دلش پیدا شد و با یکدنیا و امیدواری رفت توی خانه . یکماه گذشت ، برفها آب شد ، دو ماه بعدش زمینها سبز شد ، ماه سوم گلهای جــور واجــور از زمین سر در آوردند و مــاه چهارم درختهای جنگل سر در هم کــردند و شاخه های درختها بهم پیچیدند ، شکوفه‌ها از درخت هــا ریختند

و پرنده‌ها بآواز خوانی افتادند . آخرهای ماه پنجم ، زنك زیر درخت بادام رفت ، از خوشحالی قند تودلش آب میشد، وخنده از لبش دور نمیشد واز شادی وامید ، روی پا بند نبود. ماه ششم‌تمام نشده بود ، که میوه‌ها رسیدند و درخت‌ها پر بر کت شدند . زن روز بروز خوشحال‌تر بچشم می‌آمد . درآخر ماه هفتم یك بادام رسیده از درخت چید وهول ـ هولکی خورد . اما بیخود وبیجهت ترس ورش داشت و ناخوشش کرد . وقتی ماه هشتم تمام شد ، یك روز شوهرش‌را صدا زد و گفت : «اگرمن مردم ، زیر این درخت بادام چالم کنید . » این را گفت و آرام و خوشحال شد باری ماه بعد دردش گرفت و یك بچه بسفیدی برف و سرخی خون زائید وقتی که نگاهش کرد، دید، درست همانجوری‌بود که‌آرزو میکرد بچه را دید و از دنیا رفت .

شوهره با چشم گریان و دل بریان زنش را زیر درخت بادام چال کرد وازغصه روزها خواب وخوراك نداشت. تا یواش‌ـ‌یواش بحال اول بر گشت وغم وغصه از یادش رفت وسرسال زنش ، رفت وزن دیگری گرفت .

این زن بیوه بود واز شوهر اولش یك دخترداشت . از روزی که پا توی این خانه گذاشت، بنای بدرفتاری‌را بااین‌پسر گذاشت

و هرچی بود و نبود برای دخترش میخواست . سالها گذشت این بچه‌ی بی‌مادر بزرگ شد و بدبستان رفت . تا وقتی کـه آنجا بود راحت بود ، ولی وقتی کـه از دبستان بخانه برمیگشت ، راحتی نداشت واز ترس زن پدر یك گوشه کزمیکرد . یك روز، زن پدر توی انبار،رفته بود کـه دخترش هم رسید و از مادرش یك سیب خواست مادره از توی صندوق یك سیب در آورد و داد بهش ، این صندوق یك در آهنی با یك رزهٔ تیزی داشت ، وقتی کـه دختر سیب را از مادرش گرفت وخورد ، گفت : « مادر جان یك سیب هم بده برای داداشم » . زن خیلی بدش آمد کـه دخترش برای پسر شوهرش دلسوزی میکند و بـاو مهربان است ، گفت خیلی خوب هروقت از دبستان آمد ، بهش میدهم . اما در دلش گفت : « یك سیب بهش میدهم ، کـه حظ بکند . » باری ، آن بد ذات رفت دم پنجره و چشم بـراه آمدن پسر شد ، دیـد از دور دارد میآید ، دوید ـ رفت پیشوازش ، لبخندی زد و با مهربانی گفت : « پسرجان بیا بریم توی انبار ، سیب بهت بدهم . » با پسر آمدند بانبار ، در صندوق آهنی را بلند کرد و گفت : «خودت هرچند تا میخواهی بردار.» تاپسردولا شد، که توی صندوق‌را نگاه کند؛ در را ول کرد، درمحکم بسرپسرخورد وجابجا مرد، زنك وحشت‌زده شد و گفت : «حالا چکار کنم!؟ این‌چه‌کاری‌بود کردم؟ اگردخترم

بفهمد، هرجا بنشیند بهمه میگوید.» فکری کرد ورفت از یخدان لباس سفیدی در آورد و به تن پسر کرد، که تا بالای گلوش آمد. بعد روی صندلی نشاندش و یك سیب بدستش داده آنوقت با خیال راحت پی کار خودش رفت، دختره، که اسمش **مارلین** بود، بازهم بسراغ سیب رفت. وقتی توی انبار رفت، دید برادرش رخت‌سفید پوشیده ویك سیب هم در دستش است، اما در صندوق قفل است، رفت جلو و گفت: «داداش! سیب‌را بمن‌بده،» اماپسرجوابی‌نداد، دختره ترسید، آمد پهلوی مادرش توی‌آشپزخانه و گفت: «مادر جان، داداشم سیبش را بمن نمیدهد.» مادره گفت: «برو، بزور ازش بگیر!» دختره آمد هرچه گفت: «داداش سیب‌را بمن بده، چرا حرف‌نمیزنی؟» دید جوابش‌را نمیدهد، زد توی گوشش... برادرش ازروی صندلی‌افتاد به زمین، هرچه تکانش داد، حرکت نکرد. گریه‌کنان آمد پهلوی مادرش و گفت: «مادرجان برادرم مرد! هرچی گفتم سیبت‌را بمن بده نداد، من هم زدمش اوهم‌افتاد ومرد.» این را گفت وبنا کرد گریه کردن. مادرش گفت: «تو گناهی نداری، کاری است نمی‌باید بشود، حالا شده، ولی باید جسدش را پنهان کنیم، تا پدرت نفهمد». باری، مادرمارلین‌جسد پسر را توی جعبه‌ای گذشت و جعبه را برد زیر درخت بادام چال

کرد و بر گشت و آمد بخانه از آنطرف، مارلین آمد کنار درخت وبرای برادرش گریه‌را سرداد. نزدیك ظهر پدره بخانه آمد،سر سفره نشست و سراغ پسره را گرفت، زنك جوابی نداد، امـا مارلین نمی‌توانست از گریه خودش‌را نگهدارد، پدر وحشت کرد و گفت: «زود باشید، بگوئید ببینم پسرم کجاست وچی بسرش آمده؟» زنك خنده‌ی ساختگی کرد و گفت: «جائی نرفته رفته ده، به (**موتن**) رفته وچندروز دیگر برمیگردد.» پدره گفت: «پس چرا بی خداحافظی رفته؟ خوب انشاءالله هرجا هست بهش خوش بگذرد.» بعد روش را کرد بمارلین و گفت: «غصه نخور، ناهارت را بخور. داداشت زود برمیگردد.»

اما مارلین، با چشم اشك آلود، رفت سرجسدبرادر وخودش را انداخت روی‌آن. ناگهان با اینکه باد نمیآمد، درخت بادام تکان خورد ویك‌دود ومه‌سیاهی ازمیان‌درخت بیرون‌آمد و شعله‌ی آتشی پیدا شد واز میان‌آتش، یك پرنده‌ی قشنگی - چهچه زنان پرزد بآسمان، بعد دوباره آتش و دود ومه از میان رفت و درخت مثل اولش شد...

مارلین خیلی خوشحال شد و فهمید کـه جان برادرش ببدن پرنده درآمده. بر گشت بخانه، بی‌آنکه با پدر ومادرش چیزی

بگوید، سر ناهار نشست.

پرنده‌ی قشنگ پر زد و آمد نزدیک خانه‌ی زرگری، روی دیوار نشست وبا آهنگ خوش بنا کرد بخواندن:

ـ مادرم مرا کشت وپدرم برایم غمخواری کرد،

خواهرم زیردرخت بادام گریه وزاری کرد.

پرر ... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش نوائی!

زرگر تـو اطاق کارش ـ داشت زنجیر طلا میساخت، از صدای این پرنده خوشش آمده بدو ـ بدو، با کفش سرپائی وپیش بند چرمی، زنجیر بدست، آمد توی حیاط پای دیوار و گفت: «به ـ به، چه خوب میخوانی! خواهش دارم یکبار دیگر بخوانی.» پرنده گفت: «من بیشتراز یکبار برای کسی نمیخوانم. اگرتومیخواهی که یکباردیگر برات بخوانم، آن زنجیرطلات‌را بمن بده‌تا بخوانم.» زرگرراضی شد، پرنده زنجیر را گرفت وزیر بال راستش گذاشت وخواند:

ـ مادرم‌مرا کشت، پدرم برایم غمخواری کرد،

خواهرم ـ مارلین ـ زیردرخت بادام گریه وزاری کرد.

پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش‌نوائی!

بعد از آنجا، پرواز کـرد و رفت بالای خانه‌ی کفشدوزی

نشست وخواند :

ـ مادرم مرا کشت، پدرم برایم غمخواری کرد،
خواهرم ـ مارلین ـ زیردرخت بادام گریه وزاری کرد .
پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی : چه مرغ خوش نوائی !

کفشدوز صدای او را کـه شنید ، با لباس کار و با پیراهن آستین بالا زده ، دوید بیرون . وچون آفتاب بود ، دستش را بالای چشمش گذاشت که‌نور، چشمش‌را نزند، سرش‌را بالا کردو گفت: «ای‌پرنده‌چقدرخوب‌میخوانی!» آنوقت، زن‌ودخترهاوشا گردهاش را صدازد که آنها هم بیایند ! آن پرنده را تماشا کنند و صداش را بشنوند . بچه‌ها همه آمدند ومات تماشای پرو بال سبز و قرمزش شدند . پروبالش چشمهارا همچنین خیره کرده بود، که انگارطوق طلا بگردنش بود، کفشدوز بپرنده گفت : « یکبار دیگر آن آواز را برای من بخوان !» پرنده گفت : «من یکبار بیشتر برای کسی نمیخوانم، اما اگر تومیخواهی بازهم بخوانم، باید یك‌چیزی مایه بگذاری ، » کفشدوز بزنش گفت : « بروآن کفش قرمزی ، که بدیوار زدم، وردار بیار .» زن کفش راآورد وداد به پرنده، او هم زیر بال چپش گذاشت وزد زیر آواز :

ـ مادرم مرا کشت، پدرم برایم غمخواری کرد ،

خواهرم– مارلین– زیردرخت بادام گریه‌وزاری کرد،

پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش نوائی!

بعد پرید و رفت – رفت، تا بآسیابی رسید، که بیست نفر آنجا نشسته بودند و سنگ آسیاب درست میکردند. پرنده روی درختی نشست وخواند.

تا گفت: «مادرم مرا کشت» یکی از آن بیست نفر کارش را ول کرد، آمد بیرون! به «پدرم برام غمخواری کرد» که رسید، دونفر دیگر از آسیاب بیرون آمدند؛

به: «خواهرم» که رسید، چهار نفردیگر آمدند بیرون،

به: «مارلین» که رسید، فقط هشت نفردرآسیاب ماندند،

به: «زیر درخت بادام» که رسید، پنج نفر ماندند،

به: «گریه وزاری کرد» که رسید، یکنفر بیشتر نماند،

پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش نوائی!

باینجا که رسید، آن یکی هم آمد بیرون و گفت: «خیلی خوب میخوانی. دلم میخواهد یکبار دیگر صدای تورا بشنوم». گفت: «من یکبار بیشتر برای کسی نمیخوانم، اگر میخواهی برات بخوانم این سنگ آسیاب را بده بمن.» مرد گفت: «اگر مال من تنها بود میدادم.» رفیق‌هاش گفتند: «اگر یکبار بخواند

بهش میدهیم» آنوقت پرنده پائین آمد، آن بیست نفر همت کردند و بازحمت زیاد سنگ‌را بلند کردند ومثل‌طوقی بگردنش انداختند. آنوقت رفت روی درخت و خواند :

ـ مادرم مرا کشت ، پدرم برایم غمخواری کرد،

خواهرم ـ مارلین ـ زیردرخت بادام گریه وزاری کرد ،

پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی، چه مرغ خوش نوائی !

بعد از خواندن پرهاش را واز کرد و با زنجیری کـه زیر بال راستش و کفشی که زیر بال چپش وسنگ آسیابی که بگردنش بود، بسمت خانه‌ی پدرش پرید .

پدر و خواهر و نامادریش سر سفره بودند و داشتند ناهار میخوردند ، که پدره بزن گفت : «نمیدانم چرا خوشم وخودم را خوشحال میبینم؟» زنش گفت:» اما من اینجور نیستم، دارم‌ازترس میلرزم . مثل اینکه دنیا میخواهد زیرو رو بشود . » مارلین هم سرش بگریبان خودش بود وآرام ـ آرام گریه میکرد .

دراین‌میان پرنده‌آمد وروی‌درخت بادام نشست، پدره گفت : «نمیدانم چرا خانه‌مان روشن شده ! اوه ، گرمی‌آفتاب چه خوب می‌چسبد ! من خوشحالم ، مثل اینکه دوستان قدیمم‌رادیده‌ام»زن گفت: «من میترسم، میلرزم، دندانهام بهم میخورد، وای ـ وای!

مثل اینکه دل و اندرون مرا آتش زده‌اند ! » اما مارلین سر گرم گریه‌ی خودش بود ، بقدری گریه کرد ، که بشقاب جلوش پر از اشك شد . درین بین پرنده با صدای خوشی خواند :

... « مادرم مرا کشت ... » اینجا زن از ترس ، دوتا دستش را در گوشش گرفت وچشمهاش را بهم گذاشت، که نبیند ونشنود، اما صدا مثل غرش طوفان توی گوشش می‌پیچید و برق عجیب وغریبی هم چشمش را میزد .

... « پدرم برام غمخواری کـرد ... پدر با خوشی گفت : «زن! پرنده‌ای اینجاآمده می‌شنوی چقدرخوب میخواند...؟هوا خیلی گرم شده ، زمین وزمان شاد وشنگولند .»

... «خواهرم مارلین ...» مارلین ، چمباتمه زده بود و گریه میکرد . پدره گفت : «من میروم جلوتر، تا از نزدیك صدای‌این پرنده‌را خوب بشنوم ...» اما زن با ترس ولرز جلوش را گرفت و گفت : «نرو، خانه دارد تکان میخورد ، میسوزد .» اما مردك با خشم عقبش‌زد، رفت توی حیاطوچشمش‌خورد به‌پرنده‌ی‌قشنگ.

... «زیردرخت بادام گریه وزاری کرد .»

...«پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی ! چه مرغ خوش‌نوائی !» پرنده زنجیر طلا را انداخت ، بطوریکه دور گردن پدرش

افتاد. پدر گفت: «چه پرنده‌ی خوبی! بمن یك زنجیر طلا داد.» اما زن از وحشت میلرزید وروی زمین افتاده بود. پرنده باز شروع کرد :

... «مادرم مرا کشت ...» زن با ترس گفت : «کاشکی هزار سال زیر خاك خوابیده بودم واین صدا نمی‌شنیدم !»

... «پدرم برایم غمخواری کرد...» زن ازحال رفت وغش کرد.

... « خواهرم مارلین» ، مارلین دست هاش را بهم زد و گفت : « من هم بروم ببینم ، این پرنده شاید چیزی برای من هم آورده باشد » . وقتی رسید بحیاط، پرنده کفشها را جلو پاش انداخت .

... «زیر درخت بادام گریه وزاری کرد .»

پرر... «منم چه پرنده‌ی زیبائی! چومرغ خوش نوائی!»

دختر کفشها را بپا کرد و از بس خوشحال شده بود ، دست بکار رقص شد و گفت : « من هروقت از خانه بیرون میرفتم ، بیچاره بودم ، کفش خوب نداشتم ، اما حالا این پرنده برام کفش قرمز قشنگ آورده » . دریـن بین زن یك دفعه از اطاق بیرون جست ، موهـاش سفید شده بود ، گفت : « ای وای ! دنیا میخواهد بآخر برسد ، بگذار بروم بیرون ، زودتر راحت بشوم ! تا پا را از اطاق بیرون گذاشت صدای وحشتناکی بلند شد . پرنده سنگ آسیاب را روش انداخت ... پدر و مارلین آمدند که به‌بینند چه‌صدائی بود، دیدند یك شعله آتش سر بآسمان

کشید واز میان شعله برادر مارلین بیرون آمد. اینها با خوشحالی پسر را بغل گرفتند، بوسیدند و بوئیدند و هرسه با خوشی تمام رفتند تو اطاق وسر سفره نشستند.

این بود ترجمه‌ی فارسی این افسانه. چیزی که هست درین جا در کشتن فرزند، تنها زن پدر دست داشته و پدر بیگناه بوده است. ولی در افسانه های فارسی، زن پدر، با دست شوهر خود پسر را از میان برداشته و ترانه‌ی پرنده وبلبل هم، در اینجا و آنجا همین میگوید.

اما **گوته**، شاعر نامدار و فیلسوف آلمانی، که از دوستداران خاورزمین و **حافظ شیرازی** و طرفدار ادب و زبان فارسی بود، و همین روزها در بیشتر کشورها دویستمین سال بدنیا آمدنش را یاد کردند، در بخش اول فاوست، ترانه‌ی پرنده را همان جور که در افسانه های ماست، آورده است.

درشاهکار گوته، فاوست عاشق گرتشی (مارگریتا) شده و مارگریتا از او آبستن شده است ــ برادرش که اسمش والتشین است، این رسوائی را فاش میکند و بتحریك شیطان در یك زد وخورد تن بتن با فاوست، والتشین کشته میشود، آنوقت مارگریتا را زندانی میکنند و او در زندان این ترانه را میخواند.

ــ مادر بدکار مرا ازبین برده است.
پدر بد ذات مرا خورده است.
خواهر کوچکم استخوانهای مرا درجای خشکی جمع کرده است.
آنوقت من یك مرغ زیبای جنگلی کوچکی شدم.
بپر برو بپر برو ...

به بینید ریشه‌ی «فلکلور» ما تا چه اندازه نیرومند است که پس از بررسی‌ای که دیگران در افسانه های خود می‌کنند، و نسخه‌ای را متن

قرار میدهند ، باز مانند ترانه‌ی افسانه‌های ما ، درمیان‌آنها یافت میشود .
این سخن را از این جهت‌گفتم ، تا کسانیکه فهمیده ، ویا نفهمیده ، میخواهند زیراب افسانه‌های ملی ما را بزنند ، بدانند ، کار نادرستی‌می‌کنند؛ و ما تا آنجا که میتوانیم نمی‌گذاریم این افسانه ها ارزش ادبـی خود را از دست بدهد .

پس از آنکه من جلد اول افسانه‌ها را فراهم آوردم ، چاپ و پخش کردم . ندانستم برای چه و بچه خیال چند نفر قصه‌های زیر کرسی درست‌کردند و از کتاب و گفتارهای‌من در رادیوچند افسانه را بااندك تحریفی نقل‌کردند واز ترجمه‌های فرنگی هم افسانه‌هائی ،که ریشه‌آن از این‌کشور است، چیز - هائی بآن پیوستند وکتابی ساختند و پرداختند .

اگر خیالشان این بود که ارج (فلکلور) و ارزش زبان ادبی فارسی را از میان ببرند باید بدانند کـه راهـی نادرست پیموده وتیرشان بسنگ خورده است .

باری در این باره از این بیش چیزی نمیگویم و بسراغ سرگذشت خاله سوسکه میرویم :

خاله سوسکه

داستان خاله سوسکه ، از داستانهای کهن و پیوندش با آقا موشك شنیدنی است . این داستان را بشعر هم در آورده‌اند . و در مکتب خانه های قدیم در ردیف کتابهای « موش و گربه» و «عاق والدین» و « حسن وحسین» . ببچه‌ها درس میدادنــد و در همه جا هم آغاز و انجام افسانه نزدیك بهم نقل شده است . الآن که من میخواهم آنرا برای شما بگویم زیاده از صد نسخه از آن ، که هرکدام از شهری و دهی بمن رسیده ، جلوی من پراکنده است ، که همه را یکی ــ یکی خواندم و با یکدیگر برابر کردم و از آن میان آنکه درست‌تر وسره‌تر بود دراین‌جا مینویسم .

یکی بود، یکی نبود، غیرازخداهیچکس نبود. یك خاله‌سوسکه بود ، که درین دار دنیا ، جز یك پدر کسی را نداشت . یك روز پدره گفت : من دیگر نمیتوانم خرج ترا بدهم ، پیر شده‌ام وزمین گیر، پاشو ، بــرو فکری بحال خودت بکن ! گفت: چکار کنم ، کجا بروم ؟ گفت : شنیده‌ام در همدان عمو رمضانی است پولدار کــه از دخترهای ریزه نقش خوشش می‌آید ، پاشو بــرو خودت را باو برسان ، که اگرهمچین کاری بکنی وخودت را توی‌حرم‌سرایش بیندازی ، نانت توی روغن است .

خاله سوسکه وقتی از پدرش این حرف را شنید گفت : راست میگوئی ، ما توی این خانه لنگه کفش کهنه شدیم ، از این در بآن در می‌افتیم .

آهی کشید و نفسی از دل بر آورد ، پاشد رفت جلوی آئینه‌ی بزك وهفت قلم آرایش کرد ، بصورت و لپش سفیداب و سرخاب مالید، میان ابروهایش‌را خط کشید به گوشه لپش خال گذاشت . بچشمهاش سرمه کشید ابروها را هم وسمه گذاشت و دستش را هم با حنانگاری کرد و روی موهاش هم زرك ریخت . آنوقت از پوست پیاز پیرهنی درست کرد وپوشید و از پوست سیر روبندی زد واز پوست بادنجان چادری دوخت و به سر کرد و ازپوست سنجد هم یك جفت کفش بپا کرد.



و با چم و خم و کش و فش و آب و تـاب ، مثل پنجهٔ آفتاب ، آمـد بیرون رسید دم دکان بقالـی ، بقالـه گفت : خاله سوسکه کجا میری ؟ گفت : خاله و درد پدرم ، من که از گل بهترم،

من که تاج هرسرم. بقاله گفت : پس چی بگویم؟ گفت: بگو ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی ، اقربخیر. کجا میری ؟ بقال گفت: ای خاله قزی، چادریزدی، کفش قرمزی، اقربخیر، کجا میری؟ گفت میروم تا همدان، شو کنم بررمضان ، روغن به بستو بکنم، آرد بکندوبکنم. نان گندم بخورم ، غلیون بلور بکشم، منت بابا نکشم.

گفت : زن من میشی ؟ گفت اگــر زنت بشم ، وقتی کــه دعوامان شد مرا با چی میزنی ؟ گفت : با سنگ ترازو . گفت : «واخ، واخ! زنت نمیشم ، اگر بشم کشته میشم.» ازآنجا رد شد، تا رسید بدکان قصابی ، قصابه وقتی چشمش بخاله سوسکه خـورد گفت: «خاله سوسکه کجا میری؟ درجوابش گفت: خاله سوسکه وددرد پدرم ، من که از گل بهترم! من که تاج هرسرم! گفت : پس چی بگویم ؟ گفت: بگو خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی ، اقربخیر. قصابه گفت: ای‌خاله قزی، چادر یزدی، کفش‌قرمزی، کجا میری ؟ گفت میروم تا همدان ، شو کنم بر رمضان ، روغن به بستو بکنم ، آرد به کندو بکنم ، نـان گندم بخورم ، غلیون بلور بکشم ، منت بابا نکشم !

قصابه گفت : زن من میشی؟ گفت: اگر زنت بشم ، وقتی که

دعوامان شد. مرا با چی میزنی؟ گفت : با ساتور قصابی . گفت: واخ، واخ! زنت نمیشم اگر بشم، کشته میشم. ازآنجا هم رد شد ، رسید بدر دکان علافی، علافه تا چشمش بخاله سوسکه خورد، داد زد «آی خاله سوسکه ! کجا میری ؟ »

خاله سوسکه گفت : خاله سوسکه ودرد پدرم ! من که از گل بهترم، من که تاج هرسرم! علاف گفت. پس چی بگویم ؟ گفت : بگو ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی ، اقر بخیر، کجا میری؟ گفت : میروم تاهمدان ، شو کنم بررمضان، روغن به بستو بکنم ، آرد بکندو بکنم ، نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم ، منت بابا نکشم .

گفت : زن من میشی ؟ گفت : اگـر زنت بشم ، وقتی که دعوامان شد ، مرا با چی میزنی؟ گفت: بااین چوب قپان! گفت: زنت نمیشم . اگر بشم کشته میشم ! ازآنجا رد شد ، تا رسید سر کپه‌ی خاکی. آنجا آقـا موشه‌ای نشسته بود آرخلق قلمکار پوشیده بود ، شب کلاه ترمه بسرش وشلوار قصب بپاش . تا چشم آقا موشه بخاله سوسکه خورد ،آمد جلو کرنش بالا بلندی کرد و گفت : «ای خاله قزی، چادریزدی ، کفش قرمزی، اقر بخیر؟»

خاله سوسکه گفت: «ای‌عالی‌نسب، تنبان قصب. میروم تاهمدان، شو کنم بر رمضان، روغن به بستو بکنم، آرد بکندو بکنم، نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم، منت بابا نکشم».

گفت: خاله قزی جان، جان جانان! می‌توانی راه را نزدیک کنی وزن من بشی؟ گفت: البته که میشم، چرا نمیشم! امابگو ببینم مرا کجا میخوابانی؟ گفت روی خیك شیره. گفت: کی میتواند روی‌چمن چسبان بخوابد؟ گفت روی خیك روغن. گفت: کی‌روی چیزچرب‌وچیلی میخوابد؟ گفت روی مشك‌دوغ. گفت: کی روی چیزتروتیلی میخوابد؟ گفت: روی کیسه گردو. گفت: کی‌روی‌چیزقلمبه‌ـسلمبه میخوابد؟ گفت: روی‌زانوام میخوابانم. گفت: چی‌زیرسرم می گذاری؟ گفت: بازومرا. گفت: خوب. اگر روزی‌ـروزگاری، ازدست من اوقاتت تلخ شد، مرا باچی میزنی؟ گفت: بادم نرم وناز کم. گفت: راستی‌ـ راستی میزنی؟ گفت: نه، دمبمرا بسرمه میزنم وبچشمت می کشم، گفت: حالا که این طور است، زنت می‌شوم. باری‌کارها را راست ودرست کردند و هرچه موش وسوسك توی آنشهربود وعده گرفتند (وبروایتی جانورهای دیگر را هم صدا زدند) عروسی را راه انداختند. شب عروسی دیگها را بار گذاشتند، قندها را بآب ریختند، بزن وبکوب‌خوبی



هم راه‌انداختند. کارها که‌رو براه شد، عروس را با ینگه و دار و دسته‌اش بخانه داماد آوردند داماد هم تاسر کوچه با ساقدوش‌ها پیشواز آمد. آخر سر کار چاق کن‌ها دست عروس را گرفتند و گذاشتند توی دست داماد و مبارك باد را خواندند.

دیگر زندگی‌را درست کردند، خاله‌سوسکه سروسامانی پیدا کرد.

چند روزی گذشت. آقا موشه دنبال کارش رفت، و خاله سوسکه افتاد توی خانه داری.

یك روز عرق چین و پیراهن و زیر شلواری آقا موشه را برد دم آب که بشورد، پاش سرید افتاد توی آب بهزار زحمت خودش را بعلفی رساند و آنجا بند شد. پی چاره میگشت ومی‌خواست، تا غرق نشده آقا موشه را خبردار کند، در این میان یکی از سوارهای شاهی پیدا شد. خاله سوسکه فریاد زد: « ای

سوارك ـ ر کی، دم اسبت ارد کی، بتومیگویم ، باسب دلدلت می‌ـ
گویم ، بقبای پر گلت میگویم ، برو تو آشپزخانه‌ی شاه ، آنجا
آقا موشك را بگو، بلبله گوشك را بگو، سنجاب پوشك را بگو،
که نازت، نازنینت، گل بستانت، چراغ شبستانت تو آب افتاده ،
خودت‌را با نردبان طلا برسان وازآب بکشش بیرون.» سوار آمد
بخانه‌ی شاه وتوآب افتادن خاله سوسکه و حرفهاش را برای شاه
و وزیر تعریف کرد وآنها را خنداند ، نگو ؟، آقا موشه هم کـه



همانوقت از آشپزخانه به کنج
اطاق آمده بود ، اینها را شنید.
مثل برق وباد خودش رارساند
دم‌آب ، بنا کرد توسرش زدن،
که: ای‌حلال‌وهمسرم، خاك‌عالم
برسرم، که گفت توآب‌بیفتی؟!
زود باش دستت را بده بکشمت
بیرون، گفت: وا! دستم ناز کست
ورمیاد. گفت‌پات‌را بده. گفت:
پام رگ برگ میشود ، گفت:
زلفت‌را بده، گفت: پریشان میشود. گفت: پس‌چکنم‌چه‌چاره کنم؟

گفت: من که بتو پیغام دادم، که نردبان طلا بیار. تا بیایم بیرون. موشه دوید ، رفت از دکان سبزی فروشی یك هویج دزدید ، با دندانش جوید و دندانه - دندانه‌اش کرد و آورد برای خاله سوسکه و گذاشت توی آب. خاله‌سوسکه



باقروغمزه ، یواش- یواش آمد بالا و آقا موشه کولش گرفت و بردش خانه، رختخواب را پهن کرد وخوابانندش . صبح که از خواب بیدارشد، استخوان‌درد گرفته بود وسرمای سختی‌هم خورده بود . آقاموشه دستپاچه شد ، که: نکند ، سینه پهلو کرده باشد ! تندوتیز بسراغ حکیم رفت. حکیم آمدو گفت: چائیده، بایدشور بای شلغم بخورد . بیچاره آقاموشه باز رفت ، این طرف و آن طرف دنبال شلغم دزدی و لپه دزدی و چیزهای دیگر . وقتی که همه را فراهم کرد، رفت توی آشپزخانه‌ویك دیگ‌را بار گذاشت‌وزیرش‌را آتش کرد، آب که جوش آمد ، لپه ولوبیا را ریخت بعدهم شلغم‌ها را پوست کند وخرد کرد و ریخت توی دیگ . اما همین که آمد بهم بزند ، افتاد توی دیگ آش ، از آنطرف خاله سوسکه هرچه صبر کرد ، دیدآقاموشه نیامد. هم دلواپس شده بود و هم گرسنه

بنا کردن صدازدن: آقاموشه، آقاموشه! دید جوابی نمی آید. بهزار زحمت چادرش را پیچید بدور کمرش و آمد توی آشپزخانه، دید: آقاموشه نیست. رفت سر دیگ، کفگیر را گرفت که دیگ را بهم بزند (که چشمت چیز بد نبیند!) دید: آقـا موشه پخته و بریان توی دیگ آش شنا می کند... دوبامبی زد توسرش. بنای گریه‌وزاری‌را گذاشت. گیس‌شید کرد، سینه کوبید، اشک‌ریخت، تا ازحال رفت ـ همسایه‌ها خبر شدند، آمدند مشت ومالش دادند،



کاه گل بدماغش رساندند، گلاب بـه صورتش زدند، تا بحال آمد، گفت: دیگر زندگی بچه درد میخورد؟! باری، شب و روز خوراك خاله سوسکه اشک چشم بود و خون جگر، سر هفته کـه شد، با در و همسایه سر خاکش رفت، چله‌اش را هم گرفت. سالش را هم ور گذار کرد. بعد از آن هم هرچه خواستگار آمد جواب داد و گفت: من بعد از آن نازنین دو کار نمیکنم: نه اسم شوهر میاورم، نه سیاهی از خـودم دور میکنم! اینست که از آنروز تا حالا خاله سوسکه از غم آقا موشه سیاه‌پوش است. این بود سر گذشت خاله سوسکه.

بالا رفتیم ماست بود. پائین آمدیم دوغ بود . قصه‌ی ما دروغ بود.

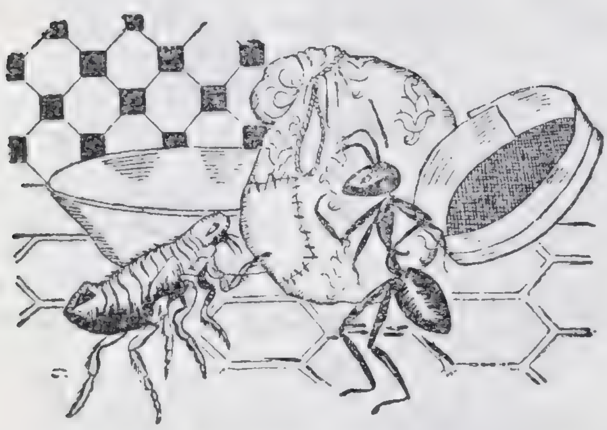
در چند نسخه بجای « منت بابا نکشم » ، «منت خارشو نکشم» نوشته شده بود . و درپاره‌ای نسخه‌ها نوشته بودند : «خاله سوسکه از بس گریه کرد وتوی سرزد ، همان‌جا پهلوی آقا موشه جان بجان آفرین داد .» در یك نسخه مینویسد «آقاموشه آش‌را پخت وبرای خاله سوسکه برد، خاله سوسکه هم حالش خوب شد ومدتها باهم بخوشی زندگی کردند . ویك بچه‌ای هم پیدا میکردندکه نصفش سوسك بود ونصفش موش» .

در پاره‌ای از نسخه‌ها هم سرما خـوردگی خاله سوسکه را از رفتن گرمابه دانسته‌اند و بعضی دیگر نوشته بودند «... رفت کوزه را از آب پرکند وبیاورد بآب افتاد ».

درکتاب Persian tales (افسانه‌های‌فارسی) که ازگفته‌ی کرمانیها این افسانه را بـاسم **سوسکوو موشو** نقل می‌کند ، ایـن قصه را بـا افسانه دیگری ، که ما پس از این باسم‌کك به تنور خواهیم‌گفت ، یکی میکند آنجا میگوید : مـوشك بسوسك گفت : « ای زن ، من دلم آش میخواهد » . سوسك دیگ را بارگذاشت ، همینکه خواست رشته درآن بریزد وبهم بزند، بادتندی وزید وسوسك‌را توی دیگ انداخت . موش وقتی این را دید، ازاجاق‌خاکستر را برداشت وبرخودش ریخت ، کلاغی‌که ازآنجا میگذشت، ازموش پرسید چرا خاك برسر میکنی ؟ گفت : « سوسك بدیگ افتاد ، من هم خاك برسر میریزم «کلاغ هم پرهای خود را ریخت. درخت ازکلاغ پرسید : «چرا پرهای خود را ریختی ؟ گفت : سوسك بدیگ افتاد ، موش خاك برسرریخت، منهم پرریختم» درخت‌هم برگهای خودرا ریخت ... تاآخر افسانه ولی این سرگذشت‌ها دخلی به سوسك وموش ندارد ومال‌كك‌ومورچه است‌که‌آن‌را هم برای شما نقل‌میکنم.

کك به تنور

یکی بود – یکی نبود ، ککی بود با مورچه‌ای ، که با هم یـار و یـاور بودند و یك روز کك بمورچه گفت : « من خیلی گرسنه‌ام ، باید با یك چیزی شکمم را وصله پینه کنم» مورچه‌هه گفت : «منم مثل تو.» گفتند: «خوب ، چه بگیریم ، چه نگیریم اگر گرد و بگیریم پوست‌دارد ، کشمش بگیریم دم دارد ، سنجد بگیریم هسته دارد . بهتر اینست که گندم بگیریم، ببریم آسیاب آرد کنیم، بیاریم خانه، نان بپزیم و بخوریم ».



کك رفت گندم گـرفت آورد داد بمورچه . مورچه برد بآسیاب، آرد کرد و آورد بخانه . مورچه آرد را الك کرد و توی لوك خمیر کرد و چونه درست کرد . کك هم رفت تنور را آتش کرد و گرم کرد .

اما هنوز نان اول را به تنور نبسته بود ، که افتاد توی تنور وسوخت. مورچه وقتی دید کك سوخت، شیون وزاری کرد ویخه چاك داد وآمد بیرون ، بنا کرد خاك برسر ریختن. کفتری بالای درخت بود ودید، پرسید: «مورچه‌خاك بسر، چرا خاك بسر؟» گفت: « کك به‌تنورمورچه خاك بسر». کفتره هم پرهای دمش‌را ریخت. درخت گفت : « کفتردم‌بریز، چرا دم بریز؟» گفت:« کك به‌تنور، مورچه خاك بسر، کفتردم‌بریز» درخت هم برگهایش را ریخت . آب‌آمد از پای درخت رد بشود ، دید. درخت هیچ برگ ندارد و پرسید : «درخت برگ ریزان، چرا برگ ریزان؟» گفت : « کك به تنور، مورچه خاك بسر، کفتر دم بریز، درخت برگ ریزان .» آب هم گل‌آلود شد و رفت بطرف گندم زار . گندمهاپرسیدند : «آب گل‌آلود ، چرا گل‌آلود ؟» گفت : « کك به تنور ، مورچه خاك بسر، کفتردم بریز، درخت برگ ریزان ، آب گل‌آلود » . گندمها هم همه سر بته شدند . در ایـن میان دهقان بگندم زار رسید ، دید گندمها سر بته هستند . گفت : « گندم سر بته، چرا سر به ته ؟» گفتند : « کك به تنور ، مورچه خاك بسر ، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل‌آلود ، گندم سر به ته » . دهقان‌هم بیلی که دستش بود، زد به پشت ورفت بخانه‌اش. دختر،

وقتی دید باباش بیلش را به پشتش فرو کرده ، پرسید : «بابا بیل به‌پشت ، چرا بیل به پشت؟» گفت : « کك به تنور ، مورچه خاك بسر، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل‌آلود ، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت » . دختره هم کاسه ماستی که دستش بود و آورده بودند که با نان بخورند ، ریخت بصورتش ، مادره دیدش گفت : «دخترماست برو، چرا ماست برو؟» گفت: « کك به تنور، مورچه خاك بسر، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریزان، آب گل‌آلود، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو » .



مادره هم ، همینطور که سر تنور نشسته بود و نان می‌ـ بست به تنور ، پستانش را به تنور داغ چسباند . پسرش سر رسید . گفت : « نه نه جزو‌ـوز ، چرا جزو‌ـوز .» گفت : « کك به‌تنور،مورچه خاك بسر، کفتر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل‌آلود ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو ، نه‌نه جزو‌ـوز .» پسره هم با دم آب‌دوات کن زد یك‌چشم خودش‌را کور کرد!... وقتی که رفت

مکتب، آخوند دید: پسره یك چشمش کور شده ، پرسید : « پسر یك چشمی ، چرا یك چشمی ؟ » گفت : « کك به تنور ، مورچه خاك بسر ، کفتر دم بریز، درخت برگ ریزان ، آب گل‌آلود ! گندم سر به ته ، بابا بیل به‌پشت ، دخترماست برو ، ننه‌جزو ـ وز، پسر یك چشمی». آخوند هم یك لنگه سبیلش را کند و آمد توی کوچه. خر اورا دید. ازش پرسید: «آخوند یك سبیل ، چرا یك سبیل؟» گفت: کك به‌تنور، مورچه خاك بسر، کفتردم‌بریز، درخت برگ ریزان، آب گل‌آلود، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو ، ننه جزو ـ وز ، پسر یك چشمی ، آخوند یك سبیل .» خر سر پا ایستاد خنده‌ای کرد و گفت : « میتلنگم ، و میتلنگم ، بریش همه میخندم ... یك کك دیگر میدوزم .



نسخه‌های جورواجوری‌از این افسانه از کرمانشاه ، کرمان، سمنان ، بندرعباس، نیشابور ، طهران وجاهای دیگر بدست من رسید .

در نسخه کرمان ، بجای کك ــ کنه نوشته است و عنوان قصه این است : «مور خاك بسر ازداغ کنه» و در بعضی نسخه‌ها ، بجای مورچه ــ شپش و بجای کبوتر ــ کلاغ است .

درچند نسخه‌ی رسیده از تهران و نیشابور نوشته بودکه : «..آخوند خندید ، که برای سوختن یك کك چه کلك‌ها که درآورده‌اید ...» در نسخه‌ی کرمانشاه نوشته بود : «ملا اوقاتش تلخ شد ویك هفته مکتب را تعطیل کرد. » درآخرقصه هم این عبارت نوشته بود : «دسته گل ودستهٔ چورو هرچه وتم گشتی دورو» .

خروسك پریشان

اهالی گیلان این افسانه را این طور می‌گویند : «مرغ وخروسی باهم درجنگل می‌گشتند ، شغال آمد و مرغ را گرفت وخورد ، وخروس تنها ماند . از غصه پرهای خود را کند و بگوشه‌ای نشست . کلاغی باو رسید گفت : « چرا پریشانی ؟» گفت : « مرغك را شغال خورد ، خروسك پریشان شده » کلاغ هم پرهایش را ریخت. درخت چنار ازکلاغ پرسید : «چرا پر ریخته‌ای ؟» گفت : «مرغك را شغال خورد ، خروسك پریشان شده ، کلاغ هم برگ زرد شد.» بز پای درخت آمد گفت : «چرا برگ زرد شدی؟» گفت: «مرغك را شغال خورده، خروسك پریشان شده ، کلاغ پرریخته ، درخت برگ زرد شده». بزهم شاخش را زد بسنگ وشکست . باغبانی رسید از بزپرسید : «چرا شاخ شکسته‌شدی؟» گفت: «مرغك را شغال خورده ، خروسك پریشان شده ، کلاغ پرریخته،درخت

برگ زرد شده، بزك هم شاخ شکسته» . باغبان بیل‌را برزمین‌زد. دخترش‌آمد وپرسید: «چرا پدر بیل برزمین‌زدی؟» پدر گفت: «مرغك‌را شغال خورده،خروسك پریشان شده ، کلاغك پر ریخته ، درخت برگ زرد شده ، بزك شاخ شکسته ، پدر هم بیل برزمین زده » دختر کاسه ماست را ، کـه در دست داشت ، بسرش ریخت . مادرش رسید و پرسید : « دختر چرا ماست بسر شده ؟» دختر گفت : « مرغك را شغال خورده ، خروسك پریشان شده ، کلاغك پر ریخته ، درخت برگ زرد شده ، بـزك شاخ شکسته ، پدر بیل برزمین زده ، دختر ماست بسر شده » مادر گیس خودش را برید . پسر از مکتب آمد ، پرسید : « مادر چرا گیس بر شده ؟ » گفت : « مرغك را شغال خورده ، خروسك پـریشان شده ، کلاغ پر ریخته ، درخت برگ زرد شده ، بزك شاخ شکسته ، باغبان بیل بـر زمین زده ، دختر ماست بر سر شده ، مادر گیس بر شده » ، پسر هم قلمش را زد زمین شکست . وقتی کـه بمکتب بـرگشت . استاد گفت : « قلم را چــرا شکستی ؟ » گفت : « مـرغك را شغال خورده ، خروسك پریشان شده ، کلاغ پـر ریخته ، درخت برگ زرد شده ، بزك شاخ شکسته ، باغبان بیل برزمین زده ، دختر ماست بسر شده ، مادر گیس بـر شده ، پسر قلم شکسته » . استاد گفت : « هرچه شده ــ شده ، درماتم مرغ قلم را نباید شکست ...»

کلاغ لجباز

یکی بود ـ یکی نبود ، مردی بود اویار (آبیار) . که مال و پول زیادی داشت، یك پسرهم داشت ، که مهرك نامش بود . این پسر، یکی‌ـیکدانه ، عزیز ـ دردانه و خیلی ساده و بی‌شیله ـ پیله بود . وقتی، که پابسال گذاشت وریش وپشم درآورد، پدرش براش یك زنی گرفت ، که هم چیز فهم بود و هم زبر و زرنگ . اویاره زندگی خوشی می گذراند . و هرشب ، دور چـراغش ، زنش ، بچه‌اش و عروسش جمع میشدند و سرسفره‌اش می‌نشستند ، او هم کدخدائی میکرد و همه هم از دل و جان فرمان پذیرش بودند . باری روزها آمد ، روزگارها رفت ، ماه‌ها آمد ، سالها گذشت ، تا اینکه اویار پیر وناتوان شد. یك‌شب بچه‌هاش‌را دورش جمع کرد و گفت: « ماکار خودمانرا در این دنیا کردیم ، نزدیك است که چشممان‌را هم بگذاریم. مهرك بتو، می گویم ! بعد از من نگذار چراغ من خاموش بشود وخانه‌ی من ازروشنی بیفتد ، ول‌خرجی نکن، میانه‌روباش‌وا گرروزی‌روزگاری، بخت باهات ناسازگاری

کرد، بیل‌را بدست بگیر و بیفت تو تخم‌وشخم؛ که برکت از زمین درمیاد» . چندروزی گذشت ، اویار جامه تهی کرد و دنیا را باهل دنیا وا گذاشت . مهرك جای پدر نشست ، اما نفهمید چه کند . ول‌خرجی کرد، تایك‌روز خبردار شد، که جزیك ماده گاو چیزی براش نمانده وازشیر آن باید گذران کند .

ای داد وبیداد ... کسانیکه خوراکشان مرغ و بره بود ، بنان وتره افتادند ...

یك روز مهرك به بیابان رفته بود ، چشمش بخرمن‌ها افتاد ، یادش آمد، که پدرش بهش سفارش کرده بود، که هروقت روزگار ازت برگشت ، بیل بدست بگیر . مهرك رفت توی این فکر، که هرجور شده گاورا بفروشد ، بذر وزمینی درست کند و بیفتد توی کشت‌کاری ... همین‌کار را کرد . از پول ماده گاو زمینی خرید ، بذری فراهم کرد. بیل‌را بدست گرفت و بکار افتاد ، تا موسم درو نزدیك شد . یك روز صبح مهرك دید یك کلاغ سیاه آمده افتاده توی کشت و خرابکاری میکند . سنگی برداشت و پرتاب کرد ، کلاغ پرید رفت روی سنگ سیاهی، که کنار کشت‌زار بودنشست تا مهرك دست بکار شد . دوباره افتاد توی کشت !



بازمهرك سنگی انداخت. کلاغه رفت روی سنگ‌سیاه دوباره آمد. باری مهرك‌را بستوه آورد و تا شب همچنین باهاش لجبازی میکرد. فردا صبح، بازهمین بازی را کلاغه براش درآورد هرچی هم مهرك میگفت: «آخر کلاغ! چـرا بیخود لجبازی میکنی و کشت ما را خراب میکنی؟» کلاغ میگفت: «میخوام بریشت بخندم، دست و پات را ببندم.» مهرك درماند. شب سر گذشت روزش‌را برای زنش تعریف کرد، زنك گفت: «فرداصبح، پیش‌از آنکه کلاغ بسراغت بیاید: يك خرده قیررا آب کن، بریز روی سنگ سیاه‌وقتی کلاغ‌می آید ورویش‌می نشیند، پاش میچسبد، توهم

بگیر و کله‌اش‌را بکن» مهرك گفت: «آفرین بتوزن! خوب‌چیزی یادم دادی ، همین‌کار را میکنم ». فردا صبح قیر آورد آب کرد و روی سنگ سیاه ریخت . هوا روشن شد و آفتاب در آمد . بعد از ساعتی سر و کله کلاغ پیدا شد، افتاد بجان گندمها ، مهرك هم صداش در نیامد تا خوب آفتاب قیر را داغ و آب کرد . بعد سنگ را ورداشت و انداخت بطرف کلاغ ، کلاغ هم پرید روی سنگ سیاه که یکدفعه پاش چسبید ومهرك رفت و گرفتش. آمد کله‌اش را پیچ بدهد، کلاغه گفت: «چرا همچین میکنی؟» گفت:«میخوام بریشت بخندم ، دست وپات را ببندم !»

کلاغ گفت : « مرا ول کن من دیگر بتو و کشت تو کاری ندارم اگرمرا بکشی ، بچه‌های من بی‌مادرمیمانند وتورا نفرین میکنند توهم مثل آنها حال وروز گارت سیاه‌میشود». مهرك‌را این سخن گرفت و کلاغ را ول کرد. کلاغه‌آمد روی سنگی نشست و گفت: «ای مهرك! حالا، که‌مرا نکشتی، من‌هم یك‌خوبی‌درباره‌ی تومیکنم: یکی‌ازپرهایم‌را بتومیدهم، نگهدار، هروقت بیك‌سختی وبدبختی دوچارشدی پررا بهوا ول کن، هرطرفی که رفت،خودت هم دنبالش‌برو، تا بمن برسی. آنوقت مرا می‌بینی وهردرد ونیازی که داشته‌باشی برات روبراه میکنم». مهرك گفت: «خیلی‌خوب »

پر را گرفت و آورد بخانه بزنش داد و گفت : « صندوق آهنی را بیار وته صندوق پنهانش کن ، شاید روزی بدردمان بخورد».زن‌هم پر را گرفت و گذاشت توی صندوق . چند سالی گذشت ، باران نیامد ، زمین بار نداد ، خشکسالی شد ومهرك دست تنگ شد ...

یك روز زنش گفت : مهرك ! چطور است ، که پر را برداری وبروی‌بسراغ کلاغه؟» گفت: «بدنگفتی، بروبردار بیار»پررا آورد.



مهرك پاازخانه‌بیرون گذاشت و پررا بهوا داد. پر، مثل‌اینکه‌باد دنبالش کرده ، بنا کرد رو هوا رفتن و مهرك هم دنبالش. تا رسید ببالای کوهی و بیك قطعه‌ی آهنی . چشمش افتاد ، دید :

یك‌دیونخراشیده‌ی نتراشیده‌ای آنجا خوابیده . دیوه از بوی‌مهرك بیدارشدو گفت: «ای آدمیزاد دندان سفیدچشم‌سیاه! اینجابرای‌چه آمدی؟!» گفت : دنبال‌پر آمدم!» گفت: «پس‌برو» پررفت توغاری مهرك هم رفت، یکدفعه چشمش به کلاغ‌خورد. کلاغه گفت: «ای

مهرك، خیر باشد یادما کردی مهرك از خشکسالی و دست تنگی خودش برای کلاغه گفت: کلاغه فوری چهار - پنج کیسه گندم جلوش حاضر کرد و بهش گفت «این روزی شما تا خشکسالی هست». یك مرغ هم بهش داد و گفت: «این روزی یك تخم طلا میکند؛ هیچوقت هم از تخم نمیرود، این هم مال تو، برای اینکه بی‌پول نباشی». مهرك سر کیف، شنگول، آمد بخانه و سر گذشت را برای زنش



تعریف کرد. زنش گفت: «خیلی خوب شد، اما مبادا بکسی بگوئی که همچین مرغی داریم!» اما مهرك به خرجش نرفت، هرجا میرفت و بهر کس نشان میداد تا خبر بگوش کدخدا رسید. کدخدا فرستاد پهلوی مهرك، که: شنیدم مرغ قشنگی داری؟ بده من تماشا کنم و دوباره بدستت بدهم. مهرك ناچار مرغ را فرستاد، اما کدخدا یك مرغ دیگر، که مثل او بود، بجای مرغ

تخم طلائی فرستاد. مهرك دید این_آن مرغ نیست. رفت پهلوی کدخدا که مرغش را بگیرد، کدخدا کتکش زد و بیرونش کرد.

یکسال گذشت بـاز اینها دست تنگ شدند. زنش گفت: «مهرك! بروسراغ کلاغ». مهرك‌دوباره مثل بار اول، پیش کلاغ رفت وسر گذشت را براش گفت، کلاغ ایندفعه بهش یك دیگ و یك کفگیر داد و گفت: «هروقت گرسنه شدی، کفگیررا بدیگ بزن هرخوراك که‌میخواهی، اسم‌ببر، دیگ‌برات میدهد بیرون». مهرك خوشحال شد، دیگ را آورد و هرشب و هرروز هرچـه میخواستند ار دیگ در میآوردند. یك روز مهرك بزنش گفت: «کدخدا دل مرا سوزاند، بیا دلش را بسوزانیم، مهمانش کنیم و صد جور خوراك پیشش بگذاریم، تا ببیند که اگر مرغ را از چنگمان درآورد، باز سرمان بکلاهمان می‌ارزد». زنش گفت: «مگر بیکاری؟ این دفعه هم مثل آن دفعه، دیگ‌را ازت میگیرد». گفت: «نه، نمیدهم». باری رفت کدخدا را با دار و دسته و کس وکارش وعده گرفت، وقتی که‌ظهرشد وسر ناهار نشستند، کدخدا دید: هی پشت‌سرهم رنگ ووارنگ خورش توسفره می‌آیدوجور واجور پلو. انگشت بدهن ماند. به نوکرش گفت: «سرو گوشی آب بده، ببین چه حسابی است!» نوکره آمد گفت: «یك دیگی

هست . آن میان گذاشته‌اند . کفگیر میزنند بهش و هـی اسم
خوراك میبرند ودیگ هم پشت سرهم میدهد بیرون » . کدخدا
هیچ نگفت وناهارش‌را خورد وفرداش فرستاد خانه‌ی مهرك، که:
آن دیگتان را دوروز بما قرض بدهید . مهرك میخواست ندهد ،
بزور ازش گرفتندو بعد ازدوروز ، یك دیگی مثل آن بهش دادند .
وقتی مهرك دید : دیگ عوضی است ، رفت که دیگ خودش را
بگیرد، باز کدخدا زد و بیرونش کرد .

سال سوم شد. باز مهرك تو پیسی افتاد پاشد پر را بهوا داد ،
مثل بار اول ودوم ، بسراغ کلاغ رفت . سر گذشت را براش گفت
کلاغ دلش بحال مهرك سوخت و گفت : « این دفعه یك چیزی
بهت میدهم، که مرغ ودیگ را هم پس بگیری » . یك کدو بهش
داد و گفت: هر کسی که اذیتت میکند . یك دستی بکدو میزنی
ومیخوانی : «صدچماق بدست، از بهرشکست» از کدو، صدتا غلام
سیاه ، که هر کدامشان با صد نفر برابرند ، بیرون میآیند،دشمن
را از میدان در میکنند ، وقتی کارشان تمام شد ، باز میخوانـی :
«چوبدارها بتو ، چوب توی کدو » همه میروند توی کدو مهرك
این را گرفت و دیگر بطرف خانه نیامد ، یکراست رفت سراغ
خانه‌ی کدخدا. کدخدا گفت: «دیگر چه خبراست؟» گفت خبری

نیست ، آمدم مرغ و دیگم را بگیرم» . کدخدا گفت : «بزنید ، بیرونش کنید ! » تا این را گفت ، مهرك دستی بکدو زد و گفت : « صد چماق بدست ، از بهر شکست » که از کدو سیاه‌ها ریختند بیرون،توسرو کله‌ی کدخدا ونو کرهاش‌میزدند. کدخدا دید الآن می کشندش گفت مرغ ودیگت را میدهم».. گفت : «زود باش !» بعد مهرك گفت : «چوبدارها بتو، چوب‌توی کدو» همه رفتندتوی کدو . مرغ و دیگش را گرفت . همان‌جا هم مردم جمع شدند و کدخداش کردند . زنش توی خانه نشسته بود، که دید: مهرك با مرغ و دیگ و یك کدو و عصا و کلاه کدخدائی آمد توی خانه ، سر گذشت را برای زنش گفت ، زنك خوشحال شد وپاشد دورش گشت . همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، همه برسند .

این بود داستان مهرك وکلاغ لجباز. ولی در بعضی از نسخه‌ها بجای مهرك ، حسنك نوشته‌اند وبجای‌کشت گندم ، باقلی ونخود .

دریك نسخه ، افسانه را این طور سرمیکنند :

ــ تون تابی بود ، که شب و روز خوراکش نان خالی بود . یك روز مادرش گفت : فرزند ، امروز نه من نه تو نان نمیخوریم ! عــوضش پول نان امروز را فردا گوشت بگیر ،که ما هم ، در عمرمان یك نان وگوشتی خورده باشیم . تون تاب گفت : خیلی خوب . فردا دو سیر گوشت از قصاب گرفت و رو بخانه راه افتاد میان راه کلاغی گــوشت را از دستش قاپیده و رفت سر درخت چناری وبچه‌هایش داد خوردند. اما تون تاب ،که درخت را نشان‌کرده بود ،

ازدرخت بالا رفت وبکلاغ گفت : یاگوشتم را بده ، یا بچه‌هایت را ورمیدارم میبرم . کلاغ گفت تو این‌کار را نکن : من در عوض یك مرغ بتو میدهم ، که تخم طلا بکند . مرغ را بهش داد ... تاآخر .

در برخی نسخه‌ها بجای مرغی که تخم طلا میگذاشت ، خری که سرگین طلا میداد نوشته بود .

در نسخه‌ی رسیده از کاشان ، می‌نویسد : دهقانی بودکه در زمین خود نخود کاشته بود . بعد از آنکه نخود را جمع کرد ، به پشت بام برد ، که در آفتاب خشك کند ، کلاغی آمد و تو نخودها افتاد دهقان فهمید و یواشکی با قلوه سنگ به پشت بام آمد ، همین که خواست او را بزند ، کلاغ بزبان آمد و گفت : مرا نزن ! من در عوض سه تا از پرهای خودم را بتو میدهم ، که هروقت درمانده شدی ، پرها را بهواکن وبسراغ من بیا ، بعد درتنگسالی بسراغ کلاغ رفت . در دفعه اول الاغی گرفت ، بعد دیگی وآخر سرهم‌کدوئی ، وبترتیبی‌که درافسانه متن‌گفتیم ، الاغ و دیگ را پادشاه از اوگرفت وبعد هم بکمك‌کدوآنهارا ازپادشاه پس‌گرفت .

چیزی که باید بدانید : این افسانه چندین جور نقل شده ، که اگر بخواهیم همه را بگوئیم ، خودش یك کتاب جداگانه خواهد شد . فرنگی‌ها هم پاره‌ای از آنها را نقل کرده‌اند . از آنجمله است در کتاب گریم ، افسانه **بز و درزی** ، که مانند آنهم در فارسی هست . و درجلد اول افسانه‌ها برای شماآودده‌ایم .

غوزه

بچه‌ها! **«بادآورده را باد میبرد»** . این مثل را شنیده‌اید؟ اگرشنیده‌اید پس داستانش را هم بشنوید :

ــ گنجشکی بود ، بالای دیوار بلندی‌لانه داشت. روزی توی بیابان دنبال آب‌ودانه میگشت، که باد، از پنبه زار ، یك پنبه دانه آورد وجلوش برزمین زد . گنجشك زود آنرا بنوکش گرفت و برد توی لانه‌اش، بهمسایه‌اش نشان داد و گفت: «این‌چیه؟» گفت: « این پنبه دانه است». پرسید : «بچه درد میخورد !» جواب داد : «این‌را می کارند، غوزه درمیآید، غوزه را می‌شکنند ، پنبه میشود، پنبه را می‌ریسند، نخ‌میشود، نخ‌را می‌بافند. پارچه میشود، پارچه را رنگ‌می کنند، رنگی میشود، می‌دوزند قبا میشود، برتن‌ماوشما میشود ». گنجشك خوشحال شد و پنبه دانه را برداشت، آمد توی کشت، دید کشاورزی‌دارد زمین‌را بیل‌میزند، که تخم‌بکارد. گفت: «کار-کار! این‌را بکار، نیم‌ازتو نیم‌ازمن». کشاورز گفت:«خیلی خوب.»

کاشت و بعد ازمدتی سبز شد ورسید، غوزه‌ها را کندودو رسد کرد: یکی‌را برای خودش نگاهداشت ویکی را بگنجشك داد. گنجشك خوشحال شد ، آنها را برداشت و آورد دکان نخ تـاب . گفت : «ریس ـ ریس! این‌را بریس، نیم ازتو، نیم از من». نختاب گفت: « خیلی خوب » گرفت ریسید،



دورچوبی‌پیچید، رسدخودش‌را برداشت و رسد گنجشکه‌را هم داد ·گنجشکه خوشحال شد . نخ‌ها راآورد در دکان شعرباف گفت: «باف‌ـباف اینهارا بباف، نیم از تو، نیم ازمن». شعرباف گفت : «خیلی خوب». بافت و مال خودش‌را برداشت ومال گنجشك‌را هم داد. گنجشك‌خوشحال شد و پارچه را برداشت، آورد در دکان رنگ رزی» گفت رنگ ـ رنگ! اینهارا برنگ، نیم ازتو، نیم ازمن.» گفت: «خیلی‌خوب.» رنگ‌رز اینها را رنگ‌آبی آسمانی کرد وانداخت روی بند ، توی آفتاب ، که خشك بشود . گنجشك آمد دید و با خودش گفت : «به‌به ! چه رنگ قشنگی است. حیف است که پارچه‌ی باین‌خوش

رنگی‌را بدهم ، برنگ رز بهتر اینست، تا سر رنگ رز گرم است پارچه‌ها را ازروی بند وردارم، دربرم .» یواشکی آمد ، پارچه‌ها را بنوك گرفت و پریدو رفت . تا پرید، رنگرز فهمید دوید آمد گفت: «ای‌وای گنجشك! مگرنگفتی نیم ازتو، نیم‌ازمن، پس‌رسد من کو؟» گفت: « کی گفت؟ کی کرد ؟».

گنجشك پـارچه ها را برداشت و آورد پهلوی درزی : گفت : «دوز—دوز اینهارا بدوز، یکی ازتو، یکی از من».درزی‌هم دوتا جبه‌ی قشنگ دوخت ، بچوب‌آویزان کرد . گنجشك ازدور دید ، با خودش گفت : « حیف نیست جبه‌ی باین خوبی را بدهم بدرزی؟! هردوش برای خودم خوبست» . وقتی، که‌درزی با چوب داشت اندازه‌ی یکی را میگرفت ، گنجشك یواشکی پرید و دوتا جبه را بنوك گرفت ورفت . درزی هرچه صدازد و گفت : « مگر نگفتی یکی ازتو، یکی ازمن؟» گنجشك گفت : « ای بابا ! کی گفت ؟ کی کرد ؟ » گنجشك جبه‌ها را آورد پهلوی ملا ، گفت : «ای‌ملا! میخواهم دوتاجبه پهلوت امانت‌بگذارم، تا وقتی که هوا سرد میشود ازت بگیرم ، مزد امانت داری هم این، که یکیش از توباشد ویکیش ازمن ». ملا گفت : «خیلی خوب ، اینها را برات نگه می‌دارم، هوا که سرد شد، یکیش‌را خودم می‌پوشم، یکیش را

هم میدهم بتو » . ملا جبه‌ها را نگاهی کرد و با خودش گفت : «حیف نیست ، که یکیش را بدهم باین گنجشك جیر – جیری ، هردوش را برای خودم نگه میدارم » . روزها گذشت ، باد خنك وزید . هوا رو بسردی رفت . گنجشك بیاد جبه‌ها افتاد . پاشد ، آمد خانه‌ی ملا . ملا ، تا دید گنجشك می آید بسراغش ، رفت سر نماز. گنجشك آنقدر ایستاد ، تا نمازش تمام شد . گفت : «ملا! جبه‌ی‌مرا بده». گفت:« کدام جبه؟» گفت:«همان‌دوتاجبه‌ای که‌پهلوت امانت گذاشتم، خودت‌هم گفتی‌یکی‌مال‌تو،یکیش‌هم‌مال من». گفت:« کی گفت؟ کی کرد؟» گنجشك گفت:«هواسردمیشود من‌هم سرمامیخورم». گفت؟»«من‌دعامیخوانم سرمانخوری» گفت: «من‌دعا نمیخواهم، قبامیخواهم». ملادوباره‌رفت سر نماز، گنجشك هم نا امید شد ورفت. اما دور و بر خانهٔ ملا میپلکید، تایکروزی، که از دور دید ملا جبه ها را آب کشیده (سه دفعه) که پاك بشود و بتواند بپوشد و روی بند انداخته ، که خشك بشود و خودش هم رفته سر نماز یك هو پرید و از روی بند جبه ها را ورداشت ورفت . تا ملادید، نماز را شکست وفریاد زد : «آهای ، گنجشکه ! جبه‌ها را کجا میبری ؟ حرف خودت را قبول دارم ، یکیش‌ازمن، یکیش ازتو» گنجشك گفت: « کی گفت؟ کی کرد؟»



دو روز بعدش دوباره آمد بسراغ خانه‌ی ملا . دید : ملا عمامه‌اش را ورداشته ، لب حوض گذاشته و دارد دست نماز میگیرد . پرید ، عمامه ملا را ور داشت . ملا صدا زد ، «بابا ، عمامه را کجا می‌بری ؟ در سرما سرم یخ میکند . » گفت « دعا میکنم سرت یخ نکند . » باری گنجشك عمامهٔ ملا را آورد ، لانه‌ی بچه‌هایش کرد . بعد باین فکر افتاد ، که جبه‌ها را ببازار ببرد و بفروشد ودانه برای زمستان بگیرد. میان راه ، باد و بوران سختی در گرفت. باد افتاد زیر این دو تا جبه و از نوك گنجشك افتاد . گنجشك هر کاری کرد خودش را برساند و جبه ها را بگیرد ، نتوانست . باد ، یکی از این دوجبه را آورد، انداخت جلوی دکان درزی . همان درزی که جبه‌ها را دوخته بود و یکی را هم جلوی

دکان رنگ رز . همان رنگرزی که پارچه‌اش را رنگ کرده بود.
بالا رفتیم آرد بود ، پائین آمدیم خمیر بود ، قصه ما همین بود .



این افسانه و بسیاری از افسانه‌های دیگر ، که از روزگارهای کهن است ، بعد از مسلمانی بشکل دیگری درآمده . افسانه‌ی مرغ سعادت را که در کتاب اول افسانه‌ها بچاپ رساندم ، اسم آن دو بچه را **سعد و سعید گفته‌اند و من هم همانطور نوشتم . تا آنکه چندی پیش از منشاد یزد** این افسانه بدست من رسید . دیدم بجای **سعد و سعید** نام بچه‌ها را **روزبه و بهروز** نوشته‌اند که ترجمان همان سعد و سعید است . دریافتم ، همان طور که ، مردم این کشور مسلمان شده‌اند ، افسانه‌ها را هم بدین خود درآورده‌اند و اول از نام آغاز کرده‌اند . هرجا **شهربانو** بوده ، **فاطمه** شده . هرجا **رستم و گرگین** بوده ، **حسن و علی** شده وهمچنین درجاهای دیگر. دفتر وکتاب‌را برداشتند و **قرآن** بجایش گذاشتند . **موبد** را پس زدند و **ملا** را آوردند . اینست ، کـه من در افسانه های کهن ، وقتی بجائی میرسم که آئین مسلمانی را بجاآورده‌اند ، سرگردان میشوم ،که آن، جای چه چیز را گرفته؟ تا آنجاکه بتوانم و متنی بدست بیاورم آنرا بر میگردانم وهرجاکه کمیتم لنگ شد ،آنچه راکه زبانزد همه است میگویم . این افسانه راکه برایتان گفتم ، از روی متن‌هائی است ، که در دست است وچون چند نسخه دیگر پیداکرده‌ام، که گمان‌میکنم کهنه‌ترباشد ، آنرا هم‌بی کم وزیاد برایتان می‌نویسم .

گنجشك

یکی بود ـ یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . یکروز گنجشکی توی بیابان میپرید ، دید : در کشتزار پنبه، زن ومرد پنبه از غوزه بیرون میکشند . ازشان پرسید : برای چه این کار را میکنید ؟ جواب دادند : برای اینکه زمستان ، که هوا سرد میشود بالا پوش داشته باشم . گفت : پس يك خورده از این پنبه بمن بدهید ، يك خرده پنبه‌را گرفت وآورد پهلوی جولا ، گفت: این‌را بریس ! اگر نریسی ، ریست را وریسدانت را ، با سی و دو دندانت را میکنم‌ومیبرم . جولا قبول کرد وبراش رشت . ازآنجا رشته‌را پهلوی رنگرز برد و گفت : اینرا رنگ کن ! اگرنکنی، رنگت را و رنگدانت را با سی و دودندانت را می کنم و میبرم . رنگرز گفت : بروی چشم ! رنگ کرد و بهش داد . ازآنجاآمد پهلوی‌پارچه‌باف. گفت: این‌را بباف‌اگر نبافی. بافت‌راوبافدانت‌را، با سی و دو دندانت میکنم و می‌برم . پارچه باف ، پارچه را بافت و گنجشك برداشت و آورد پهلوی درزی و گفت : این

را بدوز! اگر ندوزی، دوزت را ودوزدانت‌را با سی و دودندانت را می کنم ومیبرم . درزی هم براش دوخت .

گنجشك قبا را پوشید و گفت : بروم تـوی شهر ، هر کسی رختش از همه نوتره‌دلش‌را بسوزانم ! پرزد. آمد توی ایوان‌قصر پادشاه ، بنا کرد خواندن : « جیرو جیر ـ جیر ـ جیر تیتیش نو بتن دارم ، قبا وپیراهن دارم.» غلام‌ها آمدند جلو ، که بزنندش . گنجشك پرید و دوباره آمد ، بنا کرد خواندن : «جیرو جیر ـ جیر ـ جیر تیتیش‌نو بتن دارم، قبا وپیراهن دارم .» پادشاه اوقاتش تلخ شد ، گفت : « بگیرید . این پر گو را ! نوکرها ، هرکاری کردند، نتوانستند بگیرند. میپرید ومیرفت ودوباره روی هره‌ی ایوان می‌نشست و میخواند ! آخر سر . بفرمان پـادشاه ، روی هره‌ی ایوان قیر ریختند ، ایندفعه تـا آمد بنشیند ، پاش چسبید و گرفتندش . پادشاه گفت : « بکشید و بگذاریدش لای پلو کـه امشب بخورم». همینکه‌آمدندند با چاقو سرش را ببرند : گفت: «جیروجیر ـ جیر ـ جیر ، چه تیغ تیزی است » . انداختنش توی آب جوش . باز بحرف آمد : « جیرو جیر ـ جیر ـ جیر ، چه حمام گرمی است . » آماده‌اش کردند و گـذاشتنش لای پلو . باز بحرف آمد و گفت : « جیرو جیر ـ جیر ، چه کوه سفیدی

است». قاب پلو را بردند جلو پادشاه، پادشاه گنجشك را لای لقمه گذاشت و گذاشت توی دهنش و بنا کرد جویدن. بازهم گنجشك بحرف آمد: «جیروجیر–جیر–جیر، چه آسیاب تندی‌است» همینکه خواست لقمه را فرو بدهد باز گنجشك بصدا در آمد: «جیروجیر–جیر–جیر، چه تنبوشه‌ی تنگی‌است». وقتی که فروداد ورفت توی شکمبه‌اش ، بازصدای گنجشك بلند شد که « جیر و جیر–جیر–جیر– چه گودال گنده‌ای است ! » پادشاه سر گردان ماند ، گفت: «هروقت آمد بیرون بزنیدش.» گنجشك تندرست آمد ... پادشاه گفت : «یك قفس طلا براش درست کنید. یك جام طلا هم نقل و نبات ویك جام‌طلا هم شربت گلاب، توی‌قفس بگذارید، تا گنجشك همیشه سر کیف باشد و بخواند ». همین‌کار را کردند . گنجشکه توی‌قفس، هی‌نقل‌ونبات میخورد وهی شربت گلاب وهی‌میخواند.

قصه‌ی ما بسررسید، گنجشکه بخانه‌اش نرسید .

در نسخه‌ای که‌از کلات فرستاده بودند ونقل ازیك پیرزن کهنسال بود ؛ گنجشك بجولا مـی‌گوید : اگر نریسی ، ریست و ریس دونت و با صد و سی دندونت ومیبرم؛ پشت قله‌ی قاف : لای خاك قایم میکنم . این حرف‌را بهمه بمناسبت‌کارشان میگوید .. ..

در چندنسخه می‌نویسدکه : گنجشك وقتی ازپیش پادشاه آمد ، رفت

خودش را شست وروی شاخه درختی نشست ، کلاغی او را دید و باو گفت: من میخواهم بعروسی بروم ، قبات را بمن بده بپوشم و بروم بعروسی . قباش را گرفت ودیگر پس نداد .

در نسخه‌ای که از شاهرود فرستاده بودند . نوشته است بعد از آنکه گنجشك لباس نوپوشید وآمد جلو قصر پادشاه ، گفت : باید مرا وزیر خودت بکنی . پادشاه بغلامها گفت : این را با تیر بزنید و برای مـن بپزید بخورم ! اما گنجشك پخته ازدهان پادشاه درآمد وشروع کرد روی دیوار قصر بخواندن. پادشاه ناچارشد اورا وزیرخودش کرد .

دم دوز

یکی بود ـ یکی نبود. پیرزنی بود، که توی خانه‌ای زندگی میکرد و باندازه‌ی خودش بخور و نمیر اندوخته داشت، که نیازش بدر و همسایه نیفتد. یک‌روز نشسته بود. موشی از لانه‌اش درآمد و آمد سر حوض که آب بخوره. وقت برگشتن شتاب کرد، دمش بجاروئی که درلب حوض بود گیر کرد، ودستپاچه شد، خودش‌را باین در و آن در زد، دمش کنده شد. دمش را برداشت، آورد پهلوی پیره‌زن، گفت: «ای خاتون جان، دم مرا بدوز.»



گفت : «من نه سوزنش‌را دارم، نه نخش‌را، نه حالش را و نه کارش را. این کار ــ کار دولدوز است . دمت‌را وردار! ببر پهلوی دولدوز ، برات بدوزد.» موش، دمش‌را ورداشت‌ورفت پهلوی دولدوز، گفت: «دول‌دوز! دمم‌را بدوز. دولدوز گفت: «من نخ ندارم: برواز جولا نخ بگیر بیا، تا دمت را بدوزم». موشه رفت پهلوی جولا، گفت : «جولا نخی ده ، نخی دولدوز ده، دولدوز دمم را درز درز بدوزد.» جولا گفت: «برواز توتو، تخم بگیر بیار تا من بخورم، جان بگیرم، پنبه ببافم و نخت بدهم.» موش آمد پهلوی مرغ، گفت: توتو، تخی ده، تخی جولاده، جولا نخی‌ده، نخی دولدوز ده،دولدوز دمم‌را بدوزد.» مرغ گفت: «برو، ازعلاف برای من ارزن بگیر، بیار بخورم، بتخم بیایم وتخم بدم .» موشه رفت پیش علاف، گفت : علاف ارزن ده ، ارزن توتوده، توتوتخی‌ده، تخی جولاده، جولاتخی‌ده، تخی‌دولدوز ده، دولدوز دمم‌را بدوزد». علاف گفت: «برواز کولی‌غربیل بگیر بیار تا بوته‌ی ارزنهائی را که کوبیده‌ام سرند کنم ، ارزنت بدهم » موشه‌آمد پهلوی کولی گفت: « کولی‌غربیل‌ده، غربیل علاف ده ، علاف ارزن‌ده، ارزن‌توتوده، توتوتخی ده، تخی‌جولاده، جولانخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» کولی گفت : «باید زه بیاری، تا غربیل برات درست کنم. بروپیش‌بزی، ازش زه بگیر ،

تا من غربیل درست کنم ، بهت بدهم» . موشه آمد پهلوی بزی، گفت:



« بزی ، روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیل ده ، غربیل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن توتو ده ، توتو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده ، نخی دولدوز ده ، دولدوز دمم را بدوزه» . بزی گفت : « برو ، اززمین علف بگیر بیار، تامن بخورم، روده‌ی نو بالا بیارم، زه بدهم بتو». موشه آمد پهلوی زمین ، گفت: «زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیل ده ، غربیل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن توتو ده ، توتو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده، نخی دولدوز ده ، دولدوز دمم را بدوزه » ، زمین گفت : « برو از کاریز آب بیار ، بمن بده ، تا من سر سبز بشوم ، علف بدهم . »



موشه آمد پهلوی کاریز، گفت: « کاریز آبی ده ، آبی‌زمین‌ده،زمین علف‌ده، علف‌بزی ده ، بزی روده ده، روده کولی‌ده ، کولی‌غربیل ده،غربیل‌علاف‌ده ، علاف‌ارزن ده، ارزن توتوده ، توتو تخی ده ، تخی‌جولا ده ، جولا نخی‌ده، نخی‌دولدوزده،دولدوز دمم‌را بدوزه»
کاریزدلش‌بحال موش دم کنده سوخت، آبرا سرازیر کرد بزمین. زمین‌علف‌داد ، علف‌را بزی خورد ، زه داد ، از زه کولی غربیل درست کرد . علاف با غربیل ارزن‌ها را سرند کرد . مرغ ارزن سرند کرده را خورد وتخم داد ، تخم را جولاخورده وجان گرفت ونخ‌تابید . دولدوز هم بـا آن نـخ دم موش را دوخت . موش ، خوش‌وخرم وخندان . پاکوب و غزلخوان رفت توسوراخ .



متن درست این‌افسانه همین‌است ودربرخی‌جاها بآن شاخ وبرگ‌زیاد داده‌اند . درنسخه‌ای ،که ازکاشان رسیده ، آغاز افسانه این‌است :

روزی‌بود ـ روزی‌نبود. درروزگارپیش‌ازاین، موشی‌بود. که درخانه‌ی مرد دهاتی زندگی‌میکرد هرچه هرجا میگذاشتند میخورد . دهاتی ناچار شد ، درکمین موش‌نشست ، تاروزی بابیل دمش‌راکند . موش دمش‌را ورداشت ورفت دکان پینه‌دوز ... تکه‌ی پایان افسانه‌راهم برای‌شما مینویسم : که اگرخواستید، میتوانید از روی‌آن ، متن درست نقل‌کاشی‌ها را بدانید ... موش آخرسرپیش آهنگررفت وگفت : «آهنگر بیل‌ده ، بیل باغبون ، باغبون ده، علف‌ده ، علف

بزی‌ده ، بزی روده‌ده : روده کولی‌ده ، کولی‌غربول‌ده ، غربول‌بوجارده ، بوجار دونه ده ، دونه توتوده ، توتوتخم ده ، تخم بندگرده ، بندگرکمون‌ده ، کمون حلاج‌ده ، حلاج‌پنبه ده ، پنبه جولاده ، جولانخ‌ده ، نخ‌پینه‌دوزده ، پینه‌دوز دمم رابدوزه . » آهنگرخلقش تنگ شد وگفت : «توبرای یك دم کوچك خودت ، یك دسته‌ای را سرگردان کرده‌ای ؟! » ، بیل داغ‌کرده را از کوره درآورد ، توفرق موش‌زد . موش‌همانجا مرد ودمش پیش‌پینه‌دوز ماند .

دربعضی نسخه‌ها بجای موش‌گنجشك نوشته‌اند . در یك نسخه قدیمی هم «مار ، (مارصاحب‌خانه) دمش‌کنده میشود . البته بچه ها میدانند ، که در بعضی خانه‌های‌کهنه سازمار پیدا میشود . بسیارشده است ،که درشب عیدنوروز که خانه تکانی‌میکنند ویا دروقتی‌که از خانه‌ای بخانه‌ای اسباب‌کشی میکنند ، زیرفرش وقالی مار می‌بینند ، که چنبر زده و خوابیده است ، بآن مار ــ مار صاحب خانه میگویند و هیچ آزاری هم باو نمیرسانند وخیلی بدمیدانند ، که کسی‌مار صاحب خانه را بکشد .

صادق هدایت که دراین فن پیش‌کسوت است ، پایان این «مثل» را اینطور میداند : زمین‌گفت : « برو ، آب از میراب بگیر ، بمن بده ، تا علف بدم . »

موش‌رفت سرجوب‌دید، قورباغه توآب بالاوپائین میره ، بگمون اینکه قورباغهه میرابه ،گفت: «میراب ، آبی‌ده ، آب زمین‌ده ، زمین علف ده ، علف بزی‌ده ، بزی روده‌ده ، روده کولی ده ،کولی‌غربیل‌ده ، غربیل علاف‌ده ، علاف ارزن‌ده ، ارزن توتوده ، توتوتخی‌ده ، تخی‌جولاده ، جولانخی‌ده ، نخ دولدوز ده ، دولدوز دمب منوددرزو ــ وادرز ده .»

قورباغه جوابی‌نداد ، هی‌غورری‌کرد ، رفت بالا ، رفت پائین ، موشه اوقاتش‌تلخ شد ، جست‌زد روقورباغهه آب بردش .»

در نسخه‌ای‌که از دماوند فرستاده بودند ، نوشته بود : زمین گفت : « برو ، آب بیار بمن بده ، تامن‌بتوسبزی بدم » موشه‌که رفت دم‌جوب‌آب،یك

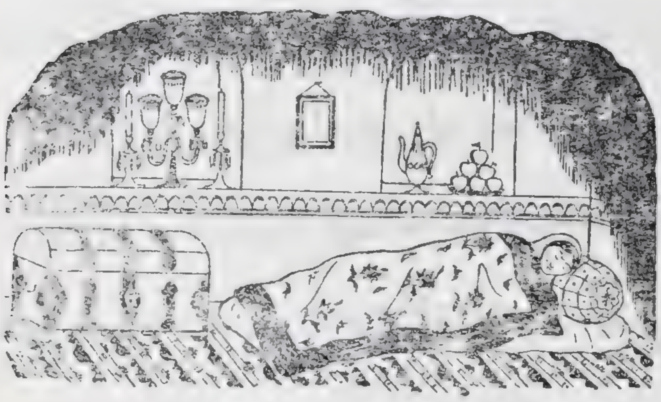
گربه آنجا نشسته بود ، تـا چشمش بموشه خورد ، خیز ور داشت و موشه را گرفت وخورد .

در يك نسخه ، این قصه را با خاله سوسکه یکی کرده ، می گوید : « وقتی دم موش را دوختند ، لباس عوض کرد و حمام رفت ودر برگشتن خاله سوسکه را دید و با اوعروسی کرد . »

پیره زن

یکی بود - یکی نبود ، یك پیره زن بود . خانه‌ای داشت . باندازه‌ی یك غربیل . اطاقی داشت ، باندازه‌ی یك بشقاب . درخت سنجدی داشت، باندازه‌ی یك چیله‌ی جارو. یك خرده هم جل وجهاز سرهم کرده بود ، که رف وطاقچه‌اش خشك وخالی نباشد .

یك شب شامش را خورده بود که دید بادسردی میآید وتنش مور - مورمیشود .رختخوابش را انداخت ورفت توش، هنوزچشم



بهم نگذاشته بود که دید صدای درمیآید . شمع را ور داشت ورفت در را وا - کرد، دید: یك گنجشکی است . گنجشك به‌پیره‌زن گفت: «پیره‌زن امشب هوا سرد است ، باد می‌آید، من هم جائی ندارم ، بگذار امشب اینجا پهلوی‌تو، توی این‌خانه بمانم ، صبح که آفتاب‌زد میپرم،میروم» . پیره‌زن دلش بحال گنجشکه سوخت

و گفت: «خیلی‌خوب بیاتو برو روی درخت سنجد ، لای برگها، بگیر بخواب.» گنجشکه‌را خوا باندوخودش رفت‌توی رختخواب، هنوزچشمش گرم نشده‌بود ، دید که باز در میزنند . رفت دم در ، در را وا کرد ، دید : یك‌خری‌است . خره گفت: « امشب هواسرد است ، باد هم میآید ، منهم جائی ندارم که سرم را بگذارم راحت بخوابم ، بگذارامشب اینجا، توی خانه توبمانم ، صبح‌زود ، پیش ازآنکه صدای اذان از گلدسته بلند شود ، من میروم بیرون » . پیرزن دلش‌بحال خرسوخت و گفت : «خیلی‌خوب ، برو گوشه‌ی حیاط ، بگیرخواب . » پیره زن خررا خواباند ورفت خودش هم خوابید . بازدید درمیزنند ، گفت: « کیه؟» ورفت‌دم‌در، دید : یك مرغی‌است ، مرغه گفت : « پیره‌زن ! امشب باد میآید وهوا سرد است ، منهم راه بردار بجائی نیستم ، بگذار بیایم امشب اینجا بخوابم ، صبح زود ، همینکه صدای خروس در آمد . پا می‌شوم میروم . » پیره زن گفت : « خیلی‌خوب ، برو کنج حیاط ، بگیر بخواب . » مرغ را خواباند و خودش رفت که بخوابد ، دید باز صدای درمیآید. آمددررا وا کرد ، دید : یك کلاغی‌است . کلاغه گفت:«پیره‌زن ! امشب هواسرداست ، منهم جای درست و حسابی ندارم بگذاراینجا،توی خانه توبخوابم. صبح‌زود ،همین که مرغها

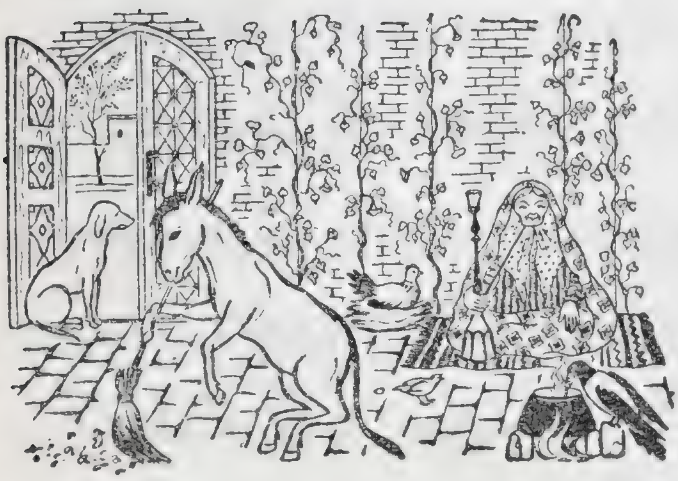
سر از لانه در آوردند ، میپرم میروم». گفت: «خیلی خوب» و کلاغه را برد ، روی گرده‌ی خر خواباند ورفت خوابید. دید باز درمیزنند شمع را ورداشت . رفت دم در، دید سگی است . گفت: «چه میگوئی؟» گفت: «امشب هواسرد است ، منهم خانه ولانه‌ای ندارم ، که پناه ببرم به‌توش، بگذار امشب اینجا



بخوابم . صبح ، پیش از آنکه بوق حمام را بزنند پامیشوم میروم.» پیره‌زن دلش بحال سگه سوخت، آنرا هم برد پهلوی خر خواباند و گوش شیطان کر، آمد خوابید .

صبح از خواب بیدار شد ، دید خانه‌اش غلغله‌ی روم است ... رفت بسراغ گنجشکه گفت : « پاشو برو بیرون ، که صبح شد ! » گنجشکه گفت : «من، که جیك جیك میکنم برات، تخم کوچیك میکنم برات ، من برم بیرون؟» گفت: «نه، توبمان» . رفت بسراغ خره ، گفت: «زودباش ، پاشو، برو بیرون ، که صبح شده » . خر گفت : « من ، که عرعر میکنم برات ، پشکل تر میکنم برات ، همسایه خبر میکنم برات ، من برم بیرون ؟» پیره زن گفت : « نه ؛ توهم بمان » . رفت پیش مرغه ، گفت : « پاشو ، برو بیرون ، که

صبح‌شده». مرغه گفت: «من ، که قدقد میکنم‌برات ، تخم بزرگ میکنم برات ، من برم بیرون؟» گفت : نه ، توهم بمان » . رفت بسراغ کلاغه ، گفت: « پاشو بیرون برو !» کلاغه گفت : « من ، که قار- قارمیکنم‌برات ، آقارا بیدارمیکنم برات،من‌برم‌بیرون؟» گفت : « نه ، تو بمان » . آخر سر آمد بسراغ سگه ، گفت : « پاشو، برو بیرون ، که هوا روشن شده ! » سگه گفت : «من، که واق ـ واق میکنم برات ، دزد را بیدماغ میکنم برات ، من برم بیرون؟» گفت:«نه، توهم بمان » . همه‌آنجا ماندند وکارهای پیر زن را رو ـ براه کردندوزندگیش را روی‌غلتك‌انداختند . قصه مـا بسر رسید ، کلاغه به خانه‌اش نرسید .



این‌بود متن درست افسانه‌ی پیرزن . اما نسخه‌ای‌که از زنجان رسیده این جور نقل میکنند که : وقتی گنجشك و جانورهای دیگر آمدند در زدند . پیرزن گفت : کیست ؟ گنجشك گفت : منم ، آمده‌ام ،که امشب‌را اینجابمانم. پیرزن گفت : من جایم تنگ است ، نمی‌توانم کسی را بخانه‌ام راه بدهم . گنجشك گفت : «من که‌جیك ـ جیك‌میکنم برات ، تخم‌کوچیك میکنم‌برات،

مرا راه نمیدهی ؟ » پیرزن اورا راه داد و همه ، مانند گنجشك ، از اول هنر خود را برخ پیرزن کشیدند و درخانه جا گرفتند . صبح که پیرزن از خواب برخاست ، دید ، کلاغ رفته است ویك خرما هم از درختی‌که درحیاط بود کنده وبرده . رفت پیش‌قاضی‌شکایت‌کرد ، قاضی‌گفت: کلاغ یك باردیگرخواهد آمد، که یك خرمای دیگر بچیند ، تو زیر درخت ، دیگی پراز آب جوش بگذار ، وقتی‌که خرما از دهان کلاغ توی دیگ افتاد . کلاغ هم بی پروا بسراغ خرما سردیگ میرود. ازهرم بخارآب توی دیگ می‌افتد ، آنوقت اورا بگیر. پیرزن همین کار را کرد . کلاغ توی دیگ افتاد و پخته شد و از گوشت او پیر زن مهمانی کرد .

ازیك نسخه ازطهران : همین سرگذشت را در باره‌ی شغال می‌نویسد، که در دیگ آب جوش افتاد ولی بجای درخت خرما ، درخت انجیرنوشته‌است که شغال ازآن خورده بود .

دریك نسخه‌که ازکاشان رسیده این‌افسانه‌را مثل افسانه‌ی‌کلاغ لجباز نقل کرده :

پیر زنی بود ، باغی داشت باندازه غربول ، درختهایش هم باندازه‌ی چوب‌کبریت ، انجیرهایش باندازه کشمش و انارهایش باندازه‌ی فندق. کلاغی بود ، هرروز میآمد و ازانجیرهایش‌میخورد . پیرزن حیله‌ای‌کرد وتابه‌ای داغ کرد وروی درخت گذاشت . کلاغ روی تابه داغ نشست و پاش سوخت و آمد پهلوی پیرزن ، ازوچز کردکه : دوا بپام بمال ، منهم بتوچیزهای خوب میدم. پیرزن‌گفت : چی‌میدهی؟ گفت ، یك‌دیگ ، یك خرویك‌دبه .

دیگ‌را هروقت‌کفگیربزنی ، هرخوراکی‌بخواهی بهت میدهد وخرهم برات اشرفی‌بیرون میدهد ، دبه هم هروقت‌کسی‌ستمی بهت‌کرد ،که زورت بهش نرسید ، صدا میزنی ، صد سبیل تابیده چماق بدست ! از دبه بیرون میآیند و حریف‌را ازمیدان بدرمیکنند .

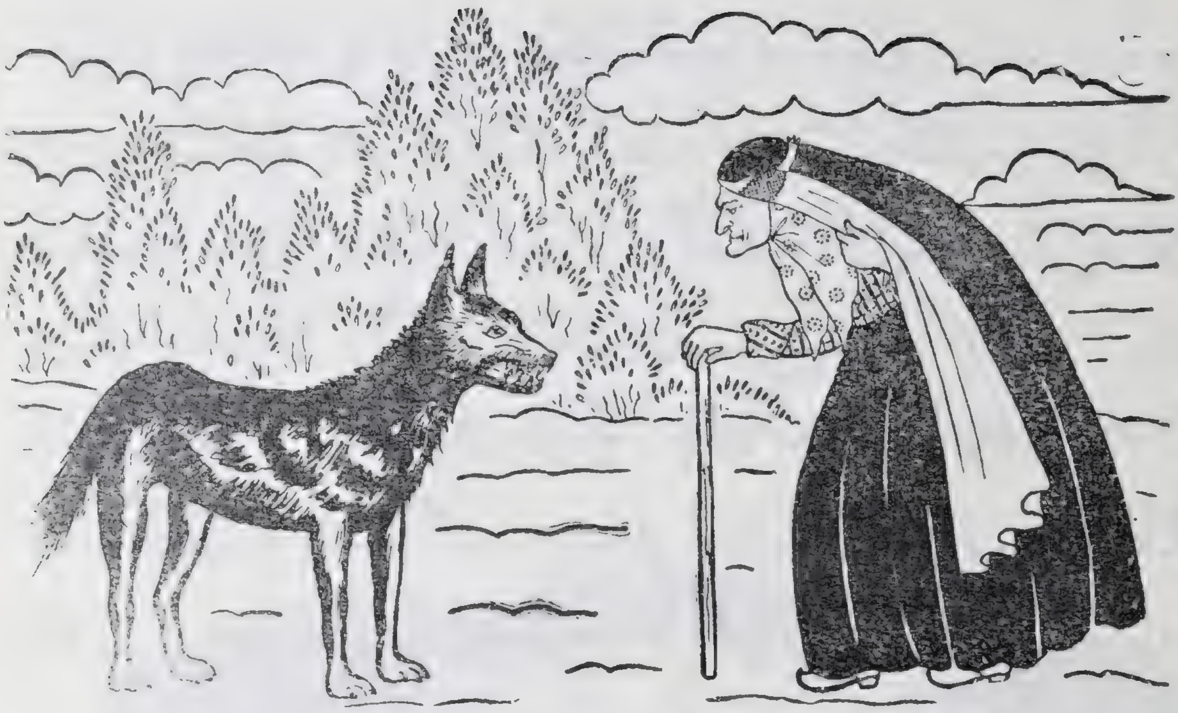
پیرزن‌آنها راگرفت ... درمیهمانی‌پادشاه ورفتن‌حمام ، خرودیگ‌را از دست داد ، اما بزور دبه هردورا پس‌گرفت .

دربعضی‌نسخه‌ها نوشته‌اند ، که صبح زود ، همه از پیره‌زن خداحافظی کردند ورفتند واورا تنها گذاشتند .

کدو قلقله زن

یکی بود – یکی نبود ، یك پیره زن بود سه تا دختر داشت یکی‌از یکی خوشگلتر ، همه‌را هم بشوهرداده بود . یك روز، از دولکریسی‌وتنهائی‌خسته شد،هوس کرد برودخانه‌ی‌دختر کوچکش که تازه بخانه ی بخت فرستاده بودش ، چند روزی آنجا بماند ، بدختره پیغام‌داد : « من شب جمعه می‌آیم آنجا ، یك چیزی بپز که باب دندان من‌باشد . بشوهرت هم‌بگو ، که‌لباس دامادیش را بپوشد ، که من‌میخوام اندام‌برازنده‌اش‌را توی‌رخت‌شادی‌به‌بینم».

شب جمعه که شد ، پاشد از توی صندوق رخت نو ها را بیرون‌آوردوپوشید ، چادرفاق یزدی‌را سر کرد،روبنده‌ی‌اصفهانی باقلابه‌های فیروزه‌ایش‌را بست ، عصاش‌را هم بدست گرفت، رفت بطرف خانه‌ی نوداماد . خانه‌ی آنها بیرون شهر بالای تپه‌ای بود. از دروازه‌ی شهر که پارا بیرون گذاشت ، (چشمت بدنبیند) ، یك گرگ گرسنه جلوش درآمد . پیره زن ، تا چشمش بگرگه خورد دستپاچه شد ، سلام بالابلندی کرد . گرگه گفت : «پیره زن کجا میروی؟» گفت: «میروم ، خانه‌ی دخترم،» چلو بخورم، پلو بخورم،



مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم.»

گر گه گفت: «بیخود زحمت نکش، که من باید تورا بخورم.»
پیره‌زن گفت: «ای گر گ! من پیرزنم، پوستم و استخوانم. اگر مرا بخوری سیر نمیشوی، بگذار، من برم خانه‌ی دخترم، چند روزی آنجا بمانم، چاق بشوم، شکمم گوشت نو بالا بیاورد، آنوقت مرا بخور». گر گه گفت: «بسیار خوب، برو، اما بدان، که من از اینجا جم نمیخورم و هیچ جا نمیروم، تا تو بر گردی.»

پیره زن، وقتی سر گر گه را بیخ طاق کوبید و راه افتاد چند قدمی نرفته بود، که یك پلنگی جلوش را گرفت که: «پیره زن! کجا می‌روی؟» پیره زن گفت: «میروم خانه‌ی دخترم، چلو

بخورم، پلو بخورم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم.» پلنگ گفت: «نه، نمیگذارم! من گرسنه هستم و باید تورا بخورم.» پیره‌زن گفت: «ای پلنگ، من پیره‌زنم، پوستم‌واستخوان، اگرمرا بخوری سیر نمیشوی. بگذار من بروم خانه‌ی دخترم، چلووپلو بخورم، چاق بشوم، آنوقت بیام اینجا تومرا بخور.» پلنگ گفت: «بسیار خوب، من همینجا می‌پلکم، تاتو بر گردی.» پیره‌زن، پلنگه راهم‌مثل گر گه گول‌زد وراه‌افتاد.

نزدیکی‌های خانه‌ی دامادش بشیری برخورد، شیر غرشی کرد. پیره‌زن سرجاش‌خشك‌شد، از ترسش سلامی کرد و جلوی شیر بخاك افتاد، شیر گفت: «پیره‌زن کجا میروی؟» گفت: «میروم خانه‌ی دخترم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق‌بشم، چله بشم» گفت: «نه، باید تورا بخورم!» پیرزن گفت: «ای‌شیر، تودل وجگر گاو نر وران گوزن شکمت را سیر نمیکند! من که گوشتی‌ندارم، صبر کن، من‌بروم خانه‌ی دخترم، بخورم‌و بخوابم‌چاق‌بشوم، وقت بر گشتن‌مرا بخور». گفت: «خیلی‌خوب من‌همینجا ورمیروم، تاتو بر گردی».

پیره‌زن سرشیررا هم شیره مالید و راهش را گرفت آمد تا رسید بخانه‌ی داماد. درزد، دررا واکردند. دخترش‌ودامادش آمدندو

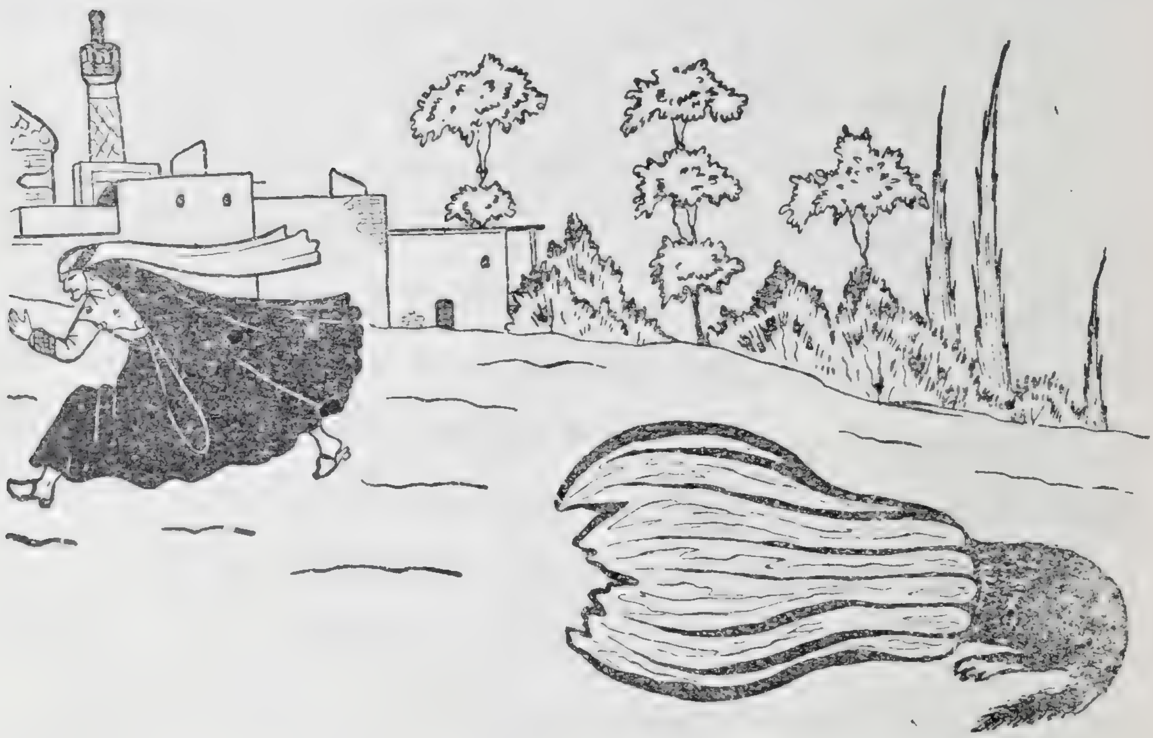
دست گل گردنش انداختند وماچ و بوسه ازش گرفتند و بهش دادند. و بردنش توی اطاق پنجدری ، شمع و لاله روشن کردند و عطر و گل روش پاشیدند ، وقت شام هم بالای سفره نشاندنش، پلو و خورش و میوه و افشره جلوش گذاشتند. خورد و بعد هم، وقت خواب رختخواب ترمه براش پهن کردند و گرفت خوابید. یکی دو روز گذشت، وقت بر گشتن شد. بدختره گفت: « برو ، یك کدوی بزرگ حلوائی یا



تنبل برای من بیار.» دختره رفت ، یك کدوی بزرگ براش آورد گفت: «توی کدورا خالی کن. من، وقتی که خواستم بروم، میروم توی کدو ، درش را می گیرم ، توقلم بده وولم بده .» گفت: «برای چه این کاررا میکنی؟» پیره‌زن سر گذشت خودش را گفت . باری رفت توی کدو، دخترش ودامادش آوردندش بیرون‌در،توسرازیری جاده قلش دادند وولش دادند .

کدو ، قل ـ قل‌خورد تارسید نزدیك شیر . شیرتادید: کدو دارد می آید ، آمد جلو گفت : « کدوقلقله‌زن ! ندیدی پیره‌زن». کدو گفت : «والله ندیدم ، بالله‌ندیدم، بسنگ‌تق‌ـ‌تق ندیدم ، بجوز لق‌ـ‌لق ندیدم ، قلم بده ، ولم بده، بگذار برم.» شیر گفت : « خیلی خوب قلش‌داد وولش داد ، تا رسید نزدیك پلنگ . پلنگه تا کدو را دید ، آمدجلوو گفت : « کدو قلقله‌زن ! ندیدی‌پیره‌زن.» کدو گفت:«والله‌ندیدم ، بالله‌ندیدم ، بسنگ‌تق‌ـتق ندیدم، بجوزلق‌ـلق ندیدم ، قلم‌بده ، ولم‌بده ، بگذار برم». پلنگ قلش داد وولش‌داد. کدوقل‌خورد تا آمد پهلوی گرگ ، گرگه‌تادید کدو قل‌میخورد ومی‌آید . دوید جلوش گفت: « کدوقلقله‌زن ! ندیدی پیره زن » ؟ گفت: «والله‌ندیدم ، بالله‌ندیدم ، بجوزلق‌ـلق ندیدم، بسنگ‌تق‌ـتق ندیدم، قلم‌بده، ولم بده، بگذار برم.» گرگه،صدای‌پیره‌زن‌راشناخت

گفت: «بمن دروغ میگوئی؟ تو همان پیره‌زن هستی که حالا رفتی توی کدو . الآن بیرونت میارم و میخورمت !» گرگه از پائین کدو را سوراخ کرد ، رفت تو ، ازطرف دیگرهم، پیره‌زن درش‌را ورداشت وآمد بیرون . وقتی گرگه ازاین‌ور کدو تورفت ، پیره‌زن از آن سر بیرون آمد و دررفت ، رفت‌توی خانه‌اش . قصه ما بسر رسید ، کلاغه بخونش نرسید .



بگمان من متن درست افسانه این است . ولی بعضی ها میگویند : گرگ وقتی کدو را قل‌داد . کدو بسنگی خورد و از میان دوتا شد و پیره‌زن آمد بیرون . گرگ گفت « ای بدجنس ! مراگول زدی . توی‌کدو رفتی! الآن میخورمت » پیره‌زن گفت : « به‌پیرو پیغمبرقسم ، به‌آقای قنبرقسم ، بصاحب‌منبر قسم ، که آمدم مرا بخوری ، امـا دلم میخواهد که بگذاری من برم حمام تروتمیز بشوم ، آنوقت مرا بخوری . » گرگه راضی شد ، پیره‌زن رفت توی حمام ، یك مشت خاکستر داغ از تون ور داشت و آورد تـا رسید بگرگه ،

وپاشید توی چشمش جیغ وداد گرگه بلند شد . مردم آمدند بیرون ، گرگ را زدند وکشتند پیره‌زن هم رفت بخانش .

در یك نسخه دیگر مینویسد : « وقتی‌که پیره زن خواست برود توی کدو ، یك مشت نمك از دخترش گرفت و وقتی‌کدو شکست و پیره‌زن باگرگ روبرو شد ، نمك را توی چشم گرگ ریخت و فرار کرد .

بعضی‌ها بجای شیروپلنگ ـ خرس وسگ وشغال نوشته‌اند .

کدو

پیره‌زنی بود که هیچ بچه نداشت ، هرچه هم نذر ونیاز میکرد بچه‌دار نمیشد . روزی بشوهرش گفت : « من دلـم میخواد که هرطور هست ، بچه‌ای داشته باشم ، ولو مثل کدو ، دست و پا نداشته باشد » . این حرف از دهنش بیرون آمد واز قضا بعد از مدتی بچه‌ای پیدا کرد : درست مثل کدو ! شوهرش وقتی این را دید ، از آن شهرفرار کرد ورفت . اما پیره زن با کدو ساخت . کدو روز بروز بزرگ و بزرگتر میشد و مادره را توی زحمت می‌انداخت و هیچ آرام نداشت تا اینکه مادره کدورا فرستاد بمکتب پیش‌ملا باجی . مکتب ملا باجی پهلوی خانه پادشاه بود . پسر پادشاه هر روز از غرفه‌ی قصر توی مکتب خانه را تماشا میکرد ، یك روز دید که : قاطی بچه ها یك کدوست که قل ، قل میخورد ! روز دیگر دید که توی همان کدو ، یـك دختر خوشگل و قشنگ ازماه شب چهارده بهتر درآمد و رفت بالای داربست مو ، انگور چید وخورد . بعد آمد پائین و رفت توی کدو . پسرپادشاه ، یك دل نه صددل عاشق او شد . فردا که دختر ازکدو درآمد و رفت بالای داربست ، پسرپادشاه آمد روی پشت بام وخودش را بنزدیکی دختر رساند و انگشتر خودش را در دست دختر کرد ، درست : دید اندازه‌ی انگشت میانیش است . آمد توی خانه و بمادرش گفت : « من زن میخواهم و زنی هم می خواهم ، کـه این انگشتر اندازه‌ی انگشتش باشد » . مادره انگشتر را بدست گیس سفیدش داد و او را با چندتا کنیز توی خانه ها فرستاد ، تا ببینند انگشتر بانگشت کی میرود . اینها چند روز خانه‌ها را زیر و روکردند وکسی‌را پیدا نکردند ،که انگشتر

اندازه انگشتش باشد ، تا رسیدند بخانه‌ی پیره زن ، در زدند و پرسیدند : « توی این خانه دختر هست ؟ » « دست بدلم نگذارید کـه من بعد از نذر و نیاز که از خدا بچه خواستم ، کدو بمن‌داد ! » گیس سفید گفت : « کدورا بیار ببینیم . » کدو را آورد . اینها بنا کردند خندیدن ، بعد هم برای پیره زن گفتند که : « ما دنبال دختری می‌گردیم ، که این انگشتر اندازه‌ی انگشتش باشد و هنوز پیدا نکرده‌ایم » . تـا این حرف را زدند ، دیدند : یك دستی از کدو بیرون آمد ، مادره سرگردان شد ! آنها هم همینطور . برای اینکه انگشتر را بانگشتش کردند دیدند اندازه‌ی دستش است . رفتند به پسرپادشاه سرگذشت را گفتند . پسرپادشاه گفت : « بروید ، همان را بیاورید » آمدند کدو را آوردند ، پادشاه و زنش ، که پدر ومادر پسره بودند ، اوقاتشان تلخ شد ولی پسر گفت : « الا وللا ، که من همین را میخوام ! » باری ناچار کدو را برای پسر پادشاه عقد کردند . شب عروسی پسر پادشاه شمشیرش را کشید . که باید از کدو بیائی بیرون ، دختر از کـدو بیرون آمد همه از خوشگلی و قشنگیش خیره شدند پادشاه و زنش هم خیلی خوشحال شدند . بمادر کدو هم خبردادند ! او هم خیلی خوشحال شد . دیگر بعد از آن گاهی سری به‌دختره میزد . یك روز که برای دیدن دختره آمد ، توی راه بیك شیر برخورد . شیرخواست او را از هم بدرد پیره زن گفت : « حالا مرا نخور ، بگذار ، من برم دخترم را ببینم ، اگر خواستی در برگشتن مرا بخور . » شیر هم قبول کرد . از پهلوی شیر که رد شد ، به‌گرگ رسید . گرگ هم‌خواست اورا بخورد . با اوهم همان حرف را زد . ازپهلوی اوهم رد شد به‌یك دیورسید بااوهم همان گفت وشنودها را کرد . تا رسید به خانه‌ی دخترش . دوسه روزی آنجا بود . وقتی ، که برگشتن توکار آمد ، دختره دید مادرش خیلی تو فکررفته . ازش پرسید : « چرا اینقدر فکرمیکنی؟ » اوهم سرگذشتش راگفت . دختره گفت: « من کارتورا درست‌میکنم» رفت کدوی خودش را آورد وگفت: « برو توی‌این کدو ، قلقل بزن برو تا خانه . پیره زن رفت توی کدو ، قلش دادند تا رسید بدیوه . دیوه گفت : « کدو تق ـ تق ، خالـه ، لق ـ لق . چشم کورت ندیده پیره‌زن‌قدخمیده » کدو گفت: « بآتش‌غلغل‌ندیدم ، بشاخ سنبل ندیدم ، قلم بده ، میخوام برم » . ازآنجا آمد رسید پهلوی گرگ . همان حرفهارا شنید وگفت:

اما وقتی‌که رسید به‌شیر، بجای اینکه قلش‌بدهد بلندش‌کرد ، زد بزمین ،کدو شکست ، پیره‌زن هم افتاد بیرون و شد خوراك شیر.

البته فهمیدید که این افسانه هم شاخه‌ای از قصه‌ی کدو قلزن است دربعضی جاها میگویند ولی اول قصه از جای دیگر گرفته شده است و خودش یك افسانه شیرین دور و درازی است که آنرا هم در جلدهای دیگر برایتان می‌نویسم .

شیر شکر

یکی بود - یکی نبود ، خار کنی بود ، که خری داشت ، هر روز بدشت و بیابان میبردش، خار بارش میکرد ، کار از گرده‌اش می کشید ، آخر شب هم یك مشت کاه پاك نکرده جلوش میریخت . خر از این زند گی بستوه آمد . رفت توی این فکر ۰ که چه جور ریشش را از چنگ خار کن در بیاورد ؟ عقلش باینجا قد داد که دیگر کاه نخورد و خودش را بناخوشی بزند . یکشب که خسته و مانده از بیابان بر گشت ، کاه را نخورد و خودش را روی زمین انداخت ، صبح که خار کن آمد خر را بدین حال دید ، غصه دار شد ، که : «خرم ناخوش شده کارم بزمین می‌ماند .» نگاهی بخره کرد، دید بدجوری بزمین چسبیده ، باخودش گفت: «گمان نمیکنم این خر باین زودیها خوب بشود ، من هم که حالشرا ندارم که خر ناخوش را نگه‌دارم ، وانگهی این، کار خودش را کرده جون و جلای حسابی هم نداره ، بهتر است که با سیخونك از جا بلندش بکنم و بیرونش بندازم . خر را بلند کرد و نگاهی بهش کرد و

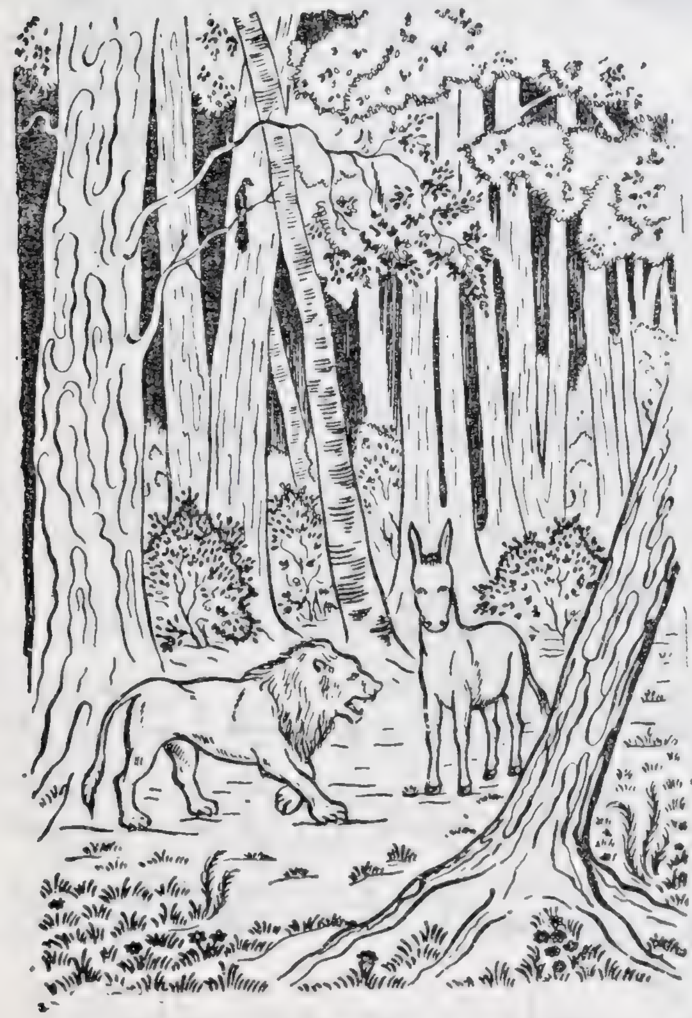
ریشی خاراند ، دید: بیچاره زبان بسته ، خیلی لاغر شده و دیگر بدرد نمیخورد . زود از در طویله بیرونش کرد و با کمك قوم و خویشها و کس و کارش ، کشان ـ



کشان ، برد توی بیابان سرش داد . خر از این پیش آمد خوشحال بود ، رفت توی بیابان ، از آنجا بیك جنگلی رسید و افتاد توی چرا . چند روز گذشت . یواش ـ یواش خره جانی گرفت و چاق شد و سرحال آمد. همچین شد که دیگر کسی خیال نمی کرد خر همان خر است .

یك روز ، خره سر گرم چرا بود و علف میخورد ، شیری توی آن جنگل آمد و غرشی سر داد . صداش که بگوش خر رسید ، نزدیك بود که زهره ترك بشود . گفت: «چکنم ، چه نکنم؟ بگذارم فرار کنم ! میترسم صاحب صدا ازجلوم سر در بیاورد . بمانم میترسم شیری ، ببری ، یاجانور درنده‌ای بیاید و مرا بخورد ! آخر سر باخودش گفت: «ماهم که صدائی داریم ! خوب ستول کنیم و حریف را بترسانیم .» هرچه زور داشت . گذاشت روی صداش و عرعر را

ول کرد . صدا توی جنگل پیچید و به گوش شیر رسید . از شما چه پنهان ، شیرهم ترسید، گفت: «ای داد و بیداد ! ما تاحال خیال میکردیم صدائی ازصدای ما بلندتر و کلفت‌تر نیست ، این صدا صد بار ازصدای من کلفتر وپرزورتر است . نکند ، که زور و هیکلش هم ، مثل‌صداش ازمن زیادتر باشد ؟! عجب‌غلطی کردیم، توی این جنگل آمدیم . آنهم مثل خر ، ماند سر گردان و انگشت بدهن که بماند ، بر گردد، چه‌کار بکند؟! از آن‌ور، خره ــ از آن‌ور، شیر



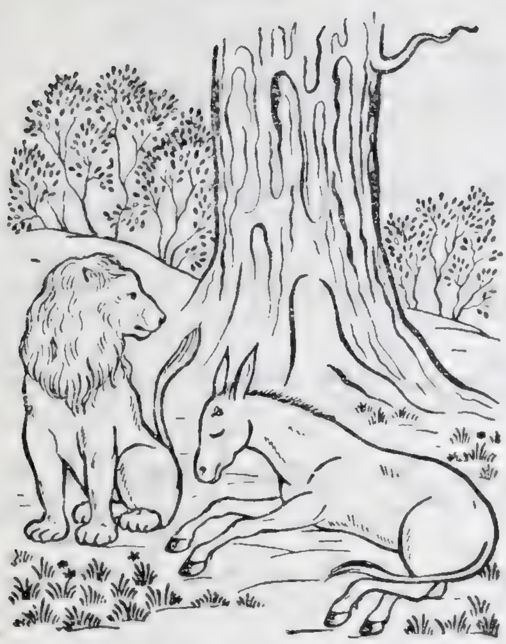
تو هول وهراس بودند که یکدفعه جلوی هم سبز شدند! . خر فهمید. که‌این‌شیر است خیلی ترسید ، اما خودش را نباخت. شیر نفهمید، که این خراست. همینقدر یك جانوری دید ، از خودش بلند بالا تر و کشیده تر . رفت توی فکر ، که : این‌دیگر

چه جانوریست .

شیرمیخواست بر گردد اما میترسید که مبادا این جانوراز عقب بهش حمله بکند ! چاره‌ای ندید جز اینکه بیاید و سلامی بکند ! باکمال ادب سلامی کرد و زمین‌بوس شد ! خر فهمید که شیر ازش ترسید جواب سلامش‌را داد و گفت: «تو بیخود و بیجهت چرا اینجا آمدی ؟ کی هستی ! اسمت چیه ؟» شیره گفت : « من شیرم ، آمدم نو کری بکنم !» خره هم گفت : «من‌هم،شیرشکرم (شیر شکار) ! تو را بنو کری می گیرم ، امـا بدان ، اگر سه نافرمانی ، یا کار بدی بکنی ، دل و جگرت را از پشت کمرت بیرون میارم ! »

شیر گفت : «خیلی‌خوب» باهم‌یارشدند ، اما تمام فکرخره این‌بود ، که : بهرشکلی‌شده ، شیررا از سرش وا کند !

یك روز گفت : «ای شیر ! من میخام یك خورده بخوابم ؛ تو از دورا دور مرا بپا ». این‌را گفت وخوابید! خیال میکرد، که شیر، وقتی‌این‌بخواب رفت فرارمیکند ! راستش اینست ، که شیر خیال فرارداشت، ولی‌میترسید ، که گیر بیفتد ! باری‌خره‌توچرت ساختگی بود ، که یك مگس به پیشانیش نشست ، شیره دست ـ پاچه شد ، دوید آمدجلو ، یواشکی با موهای سر دمش مگس را



پراند، دوتا بدو-بیراههم بمگسه
گفت که خره داد و بیداد راه
انداخت : « کی بتو گفت مگس
را که‌لالائی‌خوان‌ما بود، بزنی؟
حساب دستت باشد ، این یك کار
بد ، وای بحال وروزت ، اگر
بدوم وسوم برسد !»

شیر گفت: «غلط کردم:
دیگر از این کارها نمیکنم » ! خره گفت : « به‌بینم » ! فرداش ، خره شیررا عقب سرش انداخته بود و توی جنگل می‌رفت ، که یکدفعه بیك باتلاقی رسید ، از حواس پرتی افتاد توش و چیزی نمانده بود که فرو برود که یکدفعه شیر مثل باد خودش‌رارساند بهش و رفت زیر شکمش و آوردش بیرون ! خره باز بنای داد و فریاد را گذاشت ، که : « توخیلی‌فضولی! خیال کردی، که‌من‌از باتلاق نمیتوانم بیایم‌بیرون؟ آنجا ، قبرخدا بیامرز بابام‌بود، بیاد اوافتادم ! خواستم یك‌فاتحه‌ای بروح‌او خوانده‌باشم تو نگذاشتی! حساب دستت‌باشد ! این دو تا گناه ، اگر سومی از دستت در برود وای بحال و روزت !» یکی- دوروز گذشت ! هردو ، باترس‌ولرزاز

همدیگر، تو تخ هم بودند ، تا گذرشان بکنار رودخانه‌ای افتاد ! خره، چشمش که به آب افتاد، یادش آمد خیلی تشنه‌است ، رفت‌توی رودخانه آب بخورد ، بیخیال کشیده شده میان آب که یکدفعه آب ازجا کندش ، نزدیك بودغرق بشود که‌صداش را بلند کرد ! شیر پرید میان آب و آوردش بیرون ! خر نگاه‌تندی بشیر کرد و گفت: « سازگاری من با تو نمیشود و چاره ندارم ، که سزات را بدهم ! من رفته‌بودم تو آب غسل بکنم ، توخیال کردی ، که من‌دارم غرق میشوم ؟ بحساب خودت ، آمدی مرا نجات بدهی، الآن‌میدانم‌چه کار کنم » .

این‌حرف ، که ازدهان خردرآمد ، شیر گفت: «هرچه‌بادا باد! فرارمیکنم، اینکه‌آخرمرا می کشد، اگرتوانستم،ازچنگش فرار کنم ، جانم را در بردم ، اگرنتوانستم ، اول و آخر که باید بدست این نفله بشوم ، هرچه زودتر بهتر !»

باری ، شیر خیز ورداشت وسط جنگل و مثل برق و باد پا بگریز گذاشت ، خروقتی این را دید ، خوشحال شد و چندقدمی عقبش دوید و گفت : « حیف که نمیخواهم عقبت بیفتم و گرنه گرفتنت برای من مثل آب خوردن است ، اما ، سفارش میکنم ، هرجا باشی نوکرها بگیرند وبیارندت .»

شیره همین طور که میان جنگل میدوید و گاهی هم از ترس پشت سرش‌را نگاه میکرد ، بیك روباهی‌رسید. روباه گفت: « ای شیر! چرا مثل گربه‌ی گیج ـ این در و آن درمیزنی؟» شیر سر گذشت خودش‌را گفت . روباه گفت : « ماجانوری‌نداریم، که از تو زورش زیادتر باشد . نشانی‌های این را بده به‌بینم » گفت : « ازمن رشیدتر است و بلندبالاتر، گوشهای دراز دارد، ناخن‌هاش‌هم گرداست ویك‌کاسه . » گفت : « ای بیچاره ! این خره و خوراك تست . بیخود و بیجهت ازش ترسیدی و شیرش کردی . بر گرد برویم شکمش را پاره کن ، دل و جگرش را تو بخور ، گوشتش را هم من » . یك خرده بشیردلداری داد و برش گرداند. خره‌تو خوشحالی گیر کرده بود ، که دید : سروکله‌ی شیر پیدا شد ، یك روباهی‌هم‌عقبش... فکری کرد، یك‌خرده که نزدیك‌شدند، گفت: «آفرین ! روباه! خوب کردی این نوکر گریزپا را آوردی. صبر کن ، الآن میآیم ، دل وجگرش را درمیاورم .» شیر این‌را شنید گفت: « ای روباه بدذات ! مرا گول میزنی و میخواهی بکشتن بدهی ؟» روباه را بلند کرد وزد بزمین و کشتش‌و خودش پا بفرار گذاشت . این‌بود داستان شیروشیروشکر !

این افسانه از افسانه های کهنه و از تیپ قصه هـای هندی است . که خیلی بحکایت اول کتاب کلیله مانند است و چند جور نوشته و نقـل کرده‌اند .

در نسخه‌ای ، که از ساوه فرستاده بودند ، می نویسد : بعد از اینکه شیر پـا بفرار گذاشت ؛ بروباهی برخورد . روباه گفت : « ای شیر ! چرا هراسانی ؟ » شیر قصه را گفت. روباه گفت : « این خر است و خوراك تواست برگرد پیش او برویم . » . چون نزدیك خر رسید ، خر با صدای بلند گفت : « ای روباه ! ــ خوب گیرش آوردی » .

شیر تا این حرف را شنید پا بفرار گذاشت ، روباه از پشت سر دوید و اورا دوباره برگردانید . بازخرصدا زد : « آفرین برتو ، روباه ! این‌دفعه نگذار در برود » . باز شیرپا بفرار گذاشت . برای بارسوم که روباه خواست‌شیر را برگرداند ؛ شیر روباه را بزمین زد . شکمش‌را پاره کرد و گریخت ودیگر بآن جنگل نیامد .

از رشت هم مانند این داستان را باسم لم شیرفرستاده‌اند .

لم شیر

یکی‌بود ـ یکی‌نبود ، در زمان پیش خری بود . که سالها بـا خیال راحت ، در بیشه‌ای بی سر خر می چرید یـك روز دید : از گوشه ای شیری پیدا شد . خر بـا خودش گفت : « ای داد و بیداد ، بد گیری افتادیـم ! بایـد ، بهر حیله ای شده ، از چنگك این جانور ! جان در ببریم » بنا کرد بدور خودش چرخیدن . شیر خنده‌اش گرفت ، گفت : « ای خر! مگر دیوانه

شده‌ای ؟! » خره ، یکدور دیگرچرخ خورد ، یك لگد قایمی بشیرزد و گفت: حرف دهنت را بفهم و بزن ! من ، لم شیرم » . شیر گفت : « لم شیر چیست ؟» خر گفت : « شیر - که شیراست.اما لم شیر ــ یکدرجه از شیر بالاتر است » شیر سر گردان ماند ، که از شیر بالاترهم حیوانی هست ؟ گفت : « من این هارا نمیدانم ، اما اگر کار بدی بکنی ، نفهمی بکنی ، می‌کشمت . » لم‌شیرهم گفت : « منهم همینطور ، اگر ازتو چیز بدی ببینم ، ول‌کنت نیستم تا نیست و نابودت کنم ! » باری ، قرار گذاشتند ، که ازهر کدام ، اگر سه‌کار بد سر بزند آن یکی بتواند اورا بکشد .

شیر به لم‌شیر گفت : « بیا پشت سرمن ، یك چیزی نشانت بدهم » . لم شیر رفت ، تا رسیدند بیك لاك پشت جنگلی بزرگ ، گفت : « این جانور را به بین . این جانور دو ــ سه روز است ، کــه هر گوشت و خوراکی که ، من ذخیره میکنم ، از خانه سنگیش در می‌آید و میخورد . تا میروم بگیرمش ، میرود توی سنگش . اگر مردی ؛ این را بکش ! » خره گفت : « این ، ارزشی نداره ، که من از رو برو باهاش جنگ کنم ، از پشت سر میزنمش » پشتش را کــرد و یك جفتك پرانـد به لاك پشت ، از آنجائی که بود بلند شد ، بیست گز آن ور تر بزمین خورد . شیر گفت : « وای وای ، که این با این زوری که دارد . اگر هم از پشت مرا نکشد ، از جلو می‌کشد ! »

باری ، باهم رفتند . تا رسیدند ، بیك رودخانه ای . شیر یك خیز ورداشت ، پرید آن ور رودخانه : اما لم شیر که آمد بپرد ، افتاد میان آب. شیررفت و دمش را گرفت وآوردش بیرون .گفت : «برادر ؛ دیدی نتوانستی از آب بپری . » لم شیرچرخی زد ! یك لگد محکم بشیر زد و گفت : «نادان مگرلاك پشت را نکشتم ؟ مگرنباید غسل‌کنم ؟ درمیان‌آب ماندم‌که غسل‌کنم» شیر، دید درست می‌گوید . چیزی نگفت .

ازآنجا رد شدند . بدار بستی رسیدند . شیررفت عقب وپرید از روی

دار بست آن طرف • اما همین که خره خواست این‌کار را بکند ، زیر دار بست پاش بشاخه های مو گیر کرد و آویزان شد . دوید جلو و گفت : « دیدی ، نتوانستی از روی دار بست بپری » . گفت : « من تو رودخانه وقتی‌که غسل می‌کردم ، آب زیادی خوردم ، خواستم آبها را بیرون بدهم و الا ، از پشت سر هم می‌توانم دو برابر تو بپرم . از جلو ــ که دیگر پناه بر خدا ! امــا به بین تو حالا خیال بد درباره‌ی من‌کرده‌ای » . خر تا این حرف را زد شیر را ترس نگرفت ! ؟ گرفت . چهار دست و پا داشت . چهارتای دیگرهم قرض کرد : پا بفرار گذاشت .

همین طور ، که با شتاب میدوید ، بروباهی رسید . روباه پرسید : « ای شیر ! چرا باین تندی میدوی ؟ » شیرگفت : « نمیدانی گرفتارچه بلائی شدم ! اینجا توی این بیشه ، یك جانوری از من پر زور تر و بزرگتر پیدا شده » . روباه گفت : « من همچین جانوری سراغ ندارم . شکل او چه جور است ؟ اسمش چیست ؟ » گفت : « قدش ازمن بلندتر بود ، گوشش‌هم درازتر ، چشمش درشت تر ، اسمش هم لم شیر » . روباه گفت : « این نشانیها ، که تو میدهی ، نشانی درازگوش است ، که خر باشد . بیا برگرد ، او را بکشیم ». شیرگفت : « گمان نمیکنم ، که آن جانور ، خر باشد . من می‌ترسم .» روباه گفت : « بیا ، دم ــ بدم هم ببندیم وبرویم بکشیمش » . ریسمانی‌گیر آوردند و دم‌ها را محکم بهم بستند و راه افتادند . تا خر از دور آنها رادید، فکری بسرش‌آمد ، با صدای بلند گفت . پس‌منهم‌کس‌وکار خودم را خبرکنم . آهای لم‌شیرها ، بیائید بمیدان ! شیر، تااین‌را شنید ، پابفرار گذاشت . همچین‌دوید وروباه و خودش را باین سنگ و آن سنگ زد ، که بیجان شد و آخرسرهم، ازبالای‌کوهی توی دره‌ای افتادند ومردند .

درنسخه‌ای ، که از فیروزآباد فرستاده بودند ، حکایت «شیروخر» نزدیك بهمین‌نقل است ، جزآنکه در نسخه فیروزآباد ، نام خرشیردره‌است و ریسمان هم بگردن شیر وروباه است .

در نسخه‌ای .که از آبادان رسیده ، اسم خر را — نره شیر و به‌روایتی- بمبله شیر نوشته و افسانه را این‌طور پایان می‌دهد که : « شیر و خر هر دو از ترس همدیگر فرار کردند . ولی‌بازهم بهم برخوردند ، درین برخورد ، شیردل بدریا زده و بنره شیر حمله کرد . در حمله اول ، شیر دید مثل اینست که صد سال است خر مرده و بخواب رفته ، گفت؛ « اگرمیدانستم نره شیر باین‌خری است . همان روزاوك دخلش‌را میآوردم ؛ »

قصه‌ی ما بسر رفت ، شیرخررا کشت ودر رفت .

روباه و لک‌لک

می گویند ، یکی ـ ازیکی‌پرسید : « روباه تخم میگذارد، یا بچه میکند ؟» جواب داد : «ازاین دم‌بریده ، هر چه بگوئی ، برمیاید » . درافسانه‌ها در باره‌ی روباه حرفها زده‌اند وحکایت‌ها گفته‌اند و اورا جانوری حیله گر و نادرست و دو رو دانسته‌اند ، حالا یکی از آن قصه ها را که دیگران هم از « فولکور » ما گرفته‌اند ، برای شما میگویم:

یکی بود ـ یکی‌نبود . روباهی‌بود ، زبر وزرنگ ، نزدیك درخت چناری لانه داشت ، بالای درخت چنارهم ، لك لکی برای خودش آشیانی درست کرده‌بود . هرروزصبح ، که روباه‌ازلانه‌اش بیرون می آمد ، نگاهی ببالای درخت میکرد و سلامی به لك‌لك میداد وباخودش‌میگفت: «روزی ـ روز گاری ، این‌لك‌لك صاحب بچه میشود و اگر ما یکوقت شکاری گیرمان نیامد ، بچه‌ی لك‌لك را شکار میکنیم . پس ، باید از حالا جا مهری در دوستی با این لك‌لك بگذارم » . اما وقتی فهمید ، که لك‌لك نر است

از دوستی بـا لك‌لك پشیمان شد ، ولی دیگر چاره ای در کار نبود .

یك‌روز ، لك‌لك به‌روباه گفت : «خوب نیست که ماهمسایه باشیم و نان و نمك هم‌را نچشیده باشیم . تویکروز مرا سرسفره‌ات صدا بزن.» روباه گفت : خیلی‌خوب . «فردا چاشت‌بیا پهلوی‌من».

فرداشد . لك‌لك ازبالای درخت آمد پائین رفت‌توی‌خانه‌ی روباه. روبـاه کاچی پخته بود . ریخت روی سینی سنگی ، کـه وسط خانه‌اش بود وبه لك‌لك گفت: «بفرما ، نوش جان کن . » لك‌لك هرکاری کرد نتوانست کاچی توی آن ظرف بخورد . هی نوکش را بسنگ میزند و نوکش سابیده میشد وورد میگرفت. اما روباه بیك چشم بهم زدن ، تمام کاچی ها را لیسید لك‌لك بروی خودش نیاورد و حرفی نزد . تو دلش گفت :



« صبر کن، تلافیش‌راسرت درمیاورم!»

دو سه روزی گذشت . لك لك گفت : «آروباه ! مگر نشنیده‌ای که هر دیدی بازدیدی ، هررفتی، آمدی دارد ؟ من‌خانه‌ی توآمدم. حالانوبه‌ی تواست ، که بیائی‌وازنمك من‌بچشی» .

روباه گفت: «بدیده منت ، امامن که نمیتوانم بالای‌درخت

چنار بیام» . گفت: «من سفره را پائین درخت می‌اندازم » گفت: « کی؟» گفت فردا ، چاشت».

فردا که‌شد، لك‌لك‌توی‌یك کدوغلیونی گندم‌برشته‌ریخت، آورد پائین درخت. روباه ، هر کاری کرد که بتواند زبانش‌را توی کدو برساند و یکی دوتا از گندم برشته‌ها را توی آسیاب دندانش خرد کند، نشد ونتوانست که‌هیچ، زبانش هم‌زخم‌شد،ولی لك‌لك، نوك درازش را میکرد توی کدو ودانه‌ها را ورمیچید . روباره رو کرد به لك‌لك‌و گفت: «این‌جور مهمان‌را بسرسفره صدامیزنند!» گفت : «ازتویاد گرفتم میخواستی نکنی تا نکنم ».

یکی ـ دوروز گذشت . روزی لك‌لك بااین‌فکر افتاد که : «دوستی‌وهمسایگی این‌روباه برای‌من خوب‌نیست، بایدکاری کنم، که این بدریخت را هرگز نبینم » . یك روز کــه با هم روبرو شدند، لك‌لك گفت: «روباه! نمیدانی تماشای مردم‌ازبالای‌آسمان چقدر خوب است». گفت: « راست میگوئی. اما برای شماها که پـر دارید و میتوانید همه جا بپرید . » گفت : « اگر بخواهی ، میتوانم توراهم بگردش‌ببرم.» گفت: «خیلی دلم میخواهد.» فردا صبح که شد . لك‌لك آمد پائین درخت وبروباه گفت : «بیا، به‌پشت من سوارشو» . روباه رفت پشت لك‌لك ـ او هم پرواز کرد و رو



بآسمان رفت . یك خرده که بالا رفت ، لك‌لك پرسید : «چی می‌بینی ؟» گفت : «مردم‌را میبینم توی خانه‌ها، توی کوچه‌ها، توی میدان شهر ، مرغ ها را می‌بینم . خروسها را می‌بینم ، خوشا بحال شماها که پر دارید و این طور دنیا را تماشا می کنید » یك خرده دیگر اوج گرفت گفت : « چی می‌بینی ؟ » گفت : « حالا دیگر مردم کوچك شده‌اند ، به اندازه‌ی مرغ وخروس، مرغ وخروس‌ها کوچك شده‌اند، باندازه‌ی گنجشك» یکخورده دیگر اوج گرفت، گفت : «روباه‌حالاچی میبینی». گفت: «هیچ‌چی چشمم سیاهی‌میرودوسرم گیج». گفت : «حالا راحتت میکنم!» واز آن بالا ولش کرد پائین روباه گفت : «ای داد- بیداد ! این جوریکه من دارم میرم بزمین اگر روی سنگی بیفتم ، تیکه‌ی بزرگه‌ام گوشم است » - هوای خودش را داشت . باچهار چشم پائین را نگاه میکرد، که‌دیدروی پشت بام مدرسه‌ای، آخوندی عمامه‌اش‌را کنار گذاشته ودارد روی پوستین نماز میخواند . خوب که نگاه کرد، دید : اگرخودش را

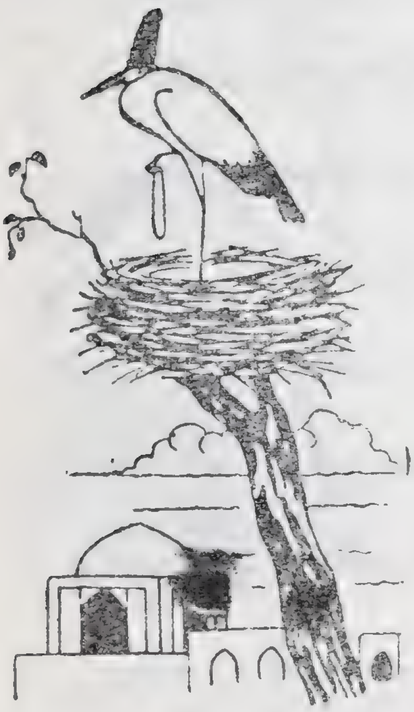
ببالای پوستین بکشد وقتی که بیفتد ، زیر تنش نرم است . همین کار را هم کرد، هنوز بزمین نرسیده بود ومیان زمین وآسمان بود، که آخوند خیال کرداز آسمان جن دارد می آید. دستپاچه شد ، یکتا قبا، پا برهنه، از پشت بام سه تا پله ـ یکی کرد و آمد پائین ورفت توی صندوقخانه ویك شبانه روز قایم شد . روباه افتاد میان پوستین . جای نرم و گرم، عمامه آخوندرا بسر گذاشت وپوستین را هم بدوش گرفت، شدآقا شیخ روباه. این را این جا داشته باشید بشنوید از لك لك.



لك لك ، وقتی روباه را پرت کرد ، دیگر نمیفهمیداوچطورشد و کجارفت. خیال کرد مرده . رفت بسمت آشیانه‌ی خودش ، که نفس راحتی بکشد ولی نمیدانم چطور شد، که همه‌اش بفکر روباه بود وهمیشه با خودش میگفت : «بدکاری کردم، همسایه‌آزاری کردم. باز هرطوری بود همسایه بود، بماهم که‌آزار جانی نرسانده بود. کی‌بیاید سرجاش که از او بهتر باشد ؟ کدام بدی رفت ، که بدتر از آن نیامد ؟ » باری ، خیلی ناراحت بود. آخرسر گفت : « بهتراینست که بروم خانه‌ی خدا زیارت . » همین کار را کرد . پاشد ، آمد بزیارت خانه‌ي خدا وشد ـ حاجی لك لك . و از آن روز بروباه گفتند :

« آشیخ روبـاه » و به لك لك گفتند :

« حاجی لك‌لك » این بود داستان آشیخ روباه و حاجی لك لك ، که زبان بزبان و سینه بسینه گشته ، تا بدست ما رسیده و ما برای شما بروی کاغذ آوردیم ، تـا این سر گذشت بداستانها بکشد .



در میان نسخه هائی ، که پیش من هست : نسخه‌ای است کـه مردم کرمانشاه نوشته‌اند ، در آنجا ــ بجای لك لك کلاغ است و افسانه را هم تا آنجا، که ما گفتیم پایان نمیدهد ، بلکه به افسانه‌های دیگری می‌چسباند ، که روباه بعد از پوشیدن پوستین بـا گرگی روبرو شد . گرگ از او پوستین خواست . این یك افسانه دور و دراز و جداگانه است ، کـه بعد برایتان نقل خواهم کرد .

حالا ببینیم ایـن افسانه در سایر زبانها هست ، یا نه ؟ بله هست . اما نه باین تمامی و شیرینی . درکتاب « داستانهای ملل » که در سال ۱۳۲۶ « تحت نظر » من بچاپ رسید و من دوازده افسانه‌ی فارسی را کـه مانندش در زبانهای دیگر بـود ، در آن کتاب گنجاندم ، روایت روسی این داستان ، باسم «روباه و کلنگ» هست ومن همان را از آنجا باینجا نقل میکنم .

روباه و کلنگ

روباهی باکلنگی دوستی کرد و بمیهمانیش خواند و گفت: « رفیق عزیز ! بیا و ببین چطور از تو پذیرائی خواهم کرد » . کلنگ بمهمانی رفت . روباه آش آماجی پخت و مالید بته بشقاب و بکلنگ گفت : « بخور جانم ، بخور عزیزم ! خودم با این دستم پخته‌ام ».

کلنگ هی نوك زد به بشقاب، نوك‌زد وتق‌ـتق کرد وهیچ چیز بنو کش بند نشد . امـا روبـاه سر فرصت بشقاب را لیسید ولیسید ناتمام شد، و بعد از خوردن آن گفت : «عزیزم ببخش ، که دیگر چیزی ندارم نثارت کنم». کلنگ گفت : « سپاسگزارم ، عزیزم ، فردا مهمان من هستی » . روز دیگر ، روباه نزد کلنگ آمد . کلنگ هم آش غلیظی پخت و توی کوزه‌ی بلند گـردن باریکی، ریخت وتعارف کرد و گفت: «عزیزم بخور، جانم بخور، که دیگر جزاین، هیچ چیز ندارم برایت بیاورم».

روباه‌دور کوزه گشت‌وازهرطرف‌رفت،چیزی گیرش‌نیامد! عوضش، کلنگ باپای درازش ایستاد و با نوك درازش خوراك ، از

کوزه درمیآورد ومیخورد. آنقدر نوک زد، تا هرچه در کوزه بود، خورد وبعد گفت: «عزیزم، ببخش، که دیگر چیزی ندارم نثارت کنم» . روباه با شکم گرسنه بخانه بر گشت ودوستی او وکلنگ، سرهمین بهم خورد.

مانند این افسانه دربیشترزبانهای اروپائیهست و **لافونتن** نیزآنرا درفابلهای خودآورده ودرکتابهای درسی نیز میباشد.

شیخ روباه

باز هم برویم بسراغ شیخ روباه . این جا چند روایت است برخی می گویند : همان روباه رفیق لك، لك که در روی پشت بام مسجد روی پوستین آخوند افتاد ، بعد از آن که آخوند از ترس فرار کرد عمامه را بسر گذاشت و پوستین را پوشید و بجان جانوران افتاد . و برخی گفته‌اند که : عمامه و پوستین را برای روز مبادا نگاه داشت : تا روزی که بکار برود . دیگران گفته‌اند که روباه دیگری بود . ما کاری باین کارها نداریم ، ما هرچه گفته‌اند میگوئیم :

یکی بود ـ یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. روباهی بود حقه باز . که یك روده‌ی راست توی شکمش نبود . روزها و ماهها کارش این بود ، که با تردستی مرغها و پرنده‌های دیگر را گول بزند وبخورد، یواش ـ یواش همه او را شناختند و دیگر حرفش‌را باور نمیکردند. هرجا که از دور سایه‌ی اورا میدیدند، تا یك فرسخی فرار میکردند . روباه دید : خیلی بدآورده است! گوشه‌ای نشست وفکر کردآخر بخیالش رسید که : رخت عوض کند . روزی نزدیك غروب آفتاب از خرابه‌ای می گذشت ، دید آخوندی عصا وعبا وعمامه را کنار گذاشته، دم‌جوی آب دست‌نماز

میگیرد خودرا بعبا وعمامه وچوبدستی رساند وورداشت و دررفت و تا آخوند آمد سر بچرخاند دید: روباه آب شد و بزمین رفت، روباه آمد بخانه عمامه را بسر گذاشت و عبا را هم روی کولش انداخت وچوب آبنوس راهم بدست گرفت، دید: درست‌مثل‌اینست، که صد سال این کاره بوده است.

فردا، صبح زود، باهمان شکل ازخانه درآمد هر کس هم که میدیدش، انگشت بدهن، سر گردان می‌ماند که این دیگر چه رنگی است که بکار زده؟ زیر این کاسه، چه نیم کاسه‌ایست؟ روباه، یواش‌ـیواش قدم ورمیداشت، این‌ورـ آن‌ور نگاه نمیکرد، دروقت راه رفتن سر را پائین میانداخت، گردن را کج میکرد و از در و دیوار چشمداشت سلام داشت. درین میان، بیکی از خروس‌های ده رسید. خروسه تا چشمش بروباه‌خورد، ماتش‌برد، ایستاد وسلامی کرد وجوابی گرفت، بعد هم بخودش‌دل داد ورفت جلو، اما نه زیاد جلو، گفت: «آقاشیخ‌روباه! این دیگر چه حقه‌ـ ایست؟» گفت: «نه، نه، حقه نیست، از خدا پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشد، من دیگرروباه پیش نیستم، من‌خودم‌خوب‌میدانم، که چقدر گناه کرده‌ام وچقدر جانور بی‌آزار را ازمرغ و خروس وخرگوش بیجان کرده‌ام بفکر این افتاده‌ام که این آفتاب زردی

عمررا توبه کنم، وبیفتم توی خداپرستی، بلکه خدا مارا بیامرزد وببرد». خروسه که ازدهن روباه این حرف را شنید خوشحال شد و گفت : « خدا آخر و عاقبت همه را مثل تو بکنند ! » کارهاش را ول کرد ودنبال روباه افتاد.



دراین بین، صدای چاووش بلند شد ، کـه مردم را به زیـارت میخواند . بعدش هم قافله‌ای دید ، کـه یك دسته سواره وپیاده، کجاوه نشین و قاطر سوار ، بار و بندیل‌ها را بسته‌اند وروبخانه‌ی خدا بزیارت میروند. آهی سوزناك ، از ته‌دل کشید و گفت: «ای خروس، مرا حلال کن! من شور زیارت بسرم زده میخواهم دنبال این قافله را بگیرم و بروم بزیارت و آنجا ، درست وحسابی ، ازسرنو، توبه کنم». خروسه این حرفها را شنید از خوشحالی قند تو دلش آب شد کـه شکر خدا را ، نمردیـم وتوبه و دینداری آقا شیخ روباه را دیدیم . رو کرد بروباه، گفت : « من هم، آنقدرها بیگناه نیستم ، خیلی سوسك و ملخ و کرم را بیجان کرده‌ام ، بگذار من هم بـا تو بزیارت بیایم اگر نیایم ، صاحبم مرا خواهد کشت ، برای اینکه دو ـ سه روز دیگر عید است و مرا برای شب عید لای پلو می گذارند ـ روبـاه گفت :

« میل خودت است ، من ، نه میگویم بیا ، نه میگویم ــ نیا » . خروس گفت : «نه ، میآیم » دوتائی براه افتادند تــا به گرگی رسیدند ، گرگ وقتی که روباه را با عمامه و عبا و خروس را هم دنبالش دید» سر گردان ماند، آمد جلو ، ازش پرسید : « این چه ریختی است ، بــرای خودت درست کردهای ؟ » روبــاه ، همان حرفهائی را کــه بخروس زده بــود ، بگرگ زد . آخر سر هم گفت : «ای گرگ اگر از من میشنوی ، تو هم بیا برویم ، این سفر برات بیخیر وبر کت نیست » . چشمکی هم به گرگه زد . گرگه گفت: «بسیارخوب، منهم کمتر از تو نیستم ، خیلی میش و گوسفند وخر ، پاره کردهام » . سه تائی براه افتادند . رسیدند بیك خری ، خره وقتی اینها را دید ، مثل همه سر گردان ماند . چون با روباهه دوست بود ، آمــد نزدیك ، هرچی کــه دلش میخواست پرسید . روباه هم همان حرفهائی که بخروس و گرگ زده بود ، باینها زد ، خر گفت : «حالا که این جور است ، منهم میآیم . برای اینکه از دست صاحبم بتنگ آمدهام . صبح تا شام بارم میکنند و یك کاه سیرهم بهم نمیدهد . » . روباه گفت : « میل خودت است » . خره هم بــا آنها همراه شد رفتند ، رسیدند بیك خرسی . خرس هم که با گرگ و روباه هردو آشنا بود ، ماتش برد که چه حسابیست ، خروس ، روبــاه ، خر و گرگ ، آرام

و بی سر و صدا ، در کمال صفا با هم براه افتاده‌اند ؟ ! ... اینهم پرسید ، کـه : « این چه حسابیست ؟ » روباه هم جوابی که بهمه داده بود باینهم داد، آخرسرهم گفت : « سفر زیارت است روزیش را خدا میرساند» . گرگه گفت : « بد نیست با هم باشیم ، بیا ، برویم .» او را هم بردند . درین بین بقوچی رسیدند ، قوچ هم همان چیزهائیکه آنها پرسیدند ، از روبـاه پرسید : وقتیکه دید همه تو به کارها دارند میروند زیارت گفت : « پس منهم میآیم . برای اینکه صاحبم امروز صبح قصاب را آورده بود ، کــه مرا باو بفروشد واوهم مرا بکشد وشقه کند» . اینهم راه افتاد . رفتند رفتند، تا هوا تاریك شد . بیك کاروان سرا خرابه رسیدند . شیخ



روباه گفت: «امشب را اینجا بمانیم، فردا حرکت کنیم». خر و خروس و قوچ رفتند توی یك اطاق، روباه و گرگ و خرس هم رفتند توی اطاق دیگر نصف شب که شد، گرگه گفت: «صبر کنید وقتی که همسایه‌ها خوابیدند، تمامشان را میخوریم! خر، مال خرس، قوچ، مال تو، خروس‌هم مال‌من» خرسه گفت: «آقا شیخ‌روباه! ما گرسنه‌ایم فکری بحال زار ما بکن». گفت: پس توبه کردنت چی بود؟ گفت: «باتوبه‌اش میخوریم!» عمامه را گذاشت زمین بنا کرد رقصیدن وخواندن:

کاری که ملا میکنه، با قل هوالله میکنه

زیرجل ودولا میکنه، والله‌وبالله‌میکنه!...

از آن طرف خره گفت: «گوش بزنگ باشید. اینها دارند کنگاش‌میکنند که مارا بخورند! نبایدخوابید باید بیدارکاربود». باری، روباه بخرس و گرگ گفت: «شما اینجا باشید، من بروم یواشکی، خروس‌را ببرم بخورم، بعد ازمن، خرسه برود، بعد هم گرگه» وباز بنای رقص را گذاشت وخواند.

کاری که ملا میکنه، باقل هوالله میکنه،

زیر جل‌ودولا میکنه، والله وبالله میکنه...

بعد از خواندن، آمد توی اطاق اینها که خره اول در را

بست، بعد یك لگد زد بپای روباه که چلاق شد . قوچ هم باشاخ خدمتی بشکمش کرد، خروس‌هم پرید روی کله‌اش و با نوك زد، یك چشمش را کور کرد . بعد خره در را وا کرد و روباه نیم جان را بیرون انداخت، روباه باچشم کور و پای چلاق ودل پر درد آمد پهلوی گرگ وخرس. ازش پرسیدند: «خوردی؟» گفت: «جای‌شما خالی چقدر مزه کرد ، حالا نوبت شماست، یکی‌یکی بروید بخورید و برگردید». گفتند: «خیلی‌خوب» گرگه آمد توی‌این اطاق همان بلاراسرش‌در آوردند. اینهم فهمید که‌روباه‌چی‌خورده، بروی‌خودش نیاورد، تا خرسه‌هم سرش بی کلاه نماند. نوبت که بخرس رسید، خوب از جلوش در آمدند، تا این کارهارا کردند سحرشد. خروس دوید ، رفت بالای درخت، بنا کردبخواندن که ازتوی آبادی‌سه ـ چهار نفر آمدند وقتی خرس و گرگ و روباه دیدند ، چوبها را کشیدند بجانشان . این بیچاره‌ها که نیمه جان بودند ، نیم جان دیگررا هم زیر چماق دهاتی‌ها دادند . اما آنها . خروس رفت ـ قاتی‌مرغ‌وخروس پیرزنی‌شد،قوچ‌هم‌رفت توی گله‌ی گاو کدخدا، خرهم رفت ـ بسرطویله درویش.

قصه ما بسر رسید، کلاغه بخونش نرسید .

این داستان ؛ در زبان فارسی ، از روزگار کهن ، سینه بسینه و زبان بزبان چند جور بدست ما رسیده است کـه اگر من بخواهم همه‌ی آنها را بنویسیم دست کم ده افسانه‌ی شیرین از آب در میآید و کتابی جداگـانه میشود . فرنگیها هم این داستان‌را چند شکل نقل کرده‌اند که یکی ــ دوتای ازآن را خودمانیها ترجمه و چاپ‌کرده‌اند ، اما بشیرینی و تمامی افسانه های ما نیست .

اینك نقل‌های دیگر را بشنوید :

روباهی عمامه بسر گذاشت و تسبیح بدست‌گرفت ، تا مرغ و خروسها را گول بزند . روزی ، خروسی باو رسید و ازش پـرسید : « کجا میروی ؟ » گفت : «میروم بزیارت خانه‌ی خدا ، که توبه‌کنم، دیگر گناه نکنم وخون‌ناحق نریزم » . خروس گفت : « من هم میآیم » . دنبال روباه براه افتاد . مـرغ وقتیکه دیـد خـروس دنبال روباه افتاده میخواهد بزیارت برود ، او هم براه افتاد . درراه بیك مرغابی رسیدند . مرغابی هم همراهشان شد. بعد ازمرغابی کلاغی هم‌که هوس زیارت داشت . با این‌کاروان براه افتاد .

شب را درآسیاب خرابه‌ای منزل کردند ، روباه گرسنه شد . خروس را صدا زد وگفت : «تو، مرد میدان زیارت نیستی . مردم‌آزار نباید بزیارت بیاید ! تو،هرروز سحر ، مردم را با صدایت از خواب شیرین بیدار میکنی ». تا خروس رفت حرفی بزند که توی شکم روباه جـا گرفت . بعد از آنکه خروس را خورد ، گفت : « ای مرغ تو هم کمتر از خروس نیستی ، یك تخم دو غازی میگذاری و دنیا را پر از قد ـ قد ـ قدا میکنی » . مرغ هم خورد . بعد، روکرد باردك وگفت ، « توهم‌آب حوض مردم راآلوده میکنی ». او را هم خورد . نوبت بکلاغ رسید ، گفت : « تو دزدی ! هـرچه بدستت بیاید . از زروزیور و صابون میدزدی . تورا هم باید بخورم !» او را بدهن گرفت . کلاغ گفت : « ای روباه ! راست میگوئی پدر من ، خدا بیامـرز ، همیشه میگفت تو لقمه روبـاهی : اما هروقت روباهی خواست تـو را بخورد ، بگو با بسمل بخورد . حالا مرا با بسمل بخور » . روباه گفت : «خیلی خوب» و تا آمد بسمل بگوید، کلاغ از دهنش افتاد وپرید سردیوار ، اهل ده‌را خبر کرد، تا اورا زدند وکشتند .

درنسخه‌ای،که از رشت فرستاده‌اند ، پهلوان داستان شغال است ــ نه روباه ، برای اینکه درگیلان شغال خیلی زیاد است .

در کتاب Persian tales که‌این افسانه را از قول کرمانیها نقل کرده ، قصه را جور دیگر آغاز میکند وپایان میدهد میگوید :

روباهی که بزیارت مکه میرفت

یکی‌بود ــ یکی نبود، روباهی بودکه یك روز به نیزاری رفت ویك شاخه‌ی نی شکست و بدوش گــرفت مثل اینکه میخواهد بزیارت بــرود و



چوبدستی سفر بشانه دارد . خروسی از بالای دیــوار او را دید و گفت : « ای اذان گــوی خدا ! من بزیارت خانه‌ی خدا میروم ، برای اینکه از کارهای بــد گذشته‌ی خــودم پشیمان شده‌ام » . خــروس باور کــرد او هم دنبال روباه روانه شد ، دراین میان ازکنار رودخانه‌ـ ای می‌گذشتند ، بمرغابی‌ای برخوردند . کــه میان آب شنا می‌کرد . مرغابی وقتی آنها را دید ، سرگــردان ماند کــه خروس و روباه کجا میروند . از خــروس پرسید : « دنبال روباه کجا میروی ؟ » خروس گفت : « روباه از گناهان خودش توبه کرده و بزیارت خانه‌ی خدا میرود، من هم با اوبزیارت میروم». مرغابی‌هم همراهشان شد . ازکنار باغی رد میشدند . هدهدی‌آنها را دید ، اوهم سرگردان ماند، که اینها کجا میروند ؟ ! وقتی که فهمید روباه توبه کرده بزیارت میرود و آنها هم همراه او هستند ، هد هد هم روانه شد . رفتند ، تا بلانه‌ی روباه رسیدنــد آنجا ماندند ، که صبح‌راه بیفتند هرچند ، پنجه و پر و استخوانهای پرنده‌ها را دیدند و ترسیدند ولی روباه آنها را خاطر جمع کرد و تا صبح هرکــدام را ببهانه‌ای خورد . اما وقتی که خواست هدهد را بخورد . گفت : ای روباه مرا نخور: تا بتوپندی بدهم وحرفی بزنم». روباه همینکه‌گفت : بگو! هدهد ، از دهنش بیرون جست و فرار کــرد . دربین راه به قشون پادشاه برخورد ،

هدهد پرسید : « کجا میروید؟» گفتند : دختر پادشاه ناخوش است و پزشک‌ها گفته‌اند که دوای دردش دل خرگوش و زهره‌ی روباه است ، ما دل خرگوش را پیدا کردیم ، حالا دنبال روباه میرویم ، که او را پیدا کنیم و زهره‌اش را در بیاوریم و برای دختر پادشاه ببریم ، تا چاق بشود » . هدهد گفت : « من دراین نزدیکی ، روباهی سراغ دارم . بیائید ، تا او را نشان بدهم» . آنها را بدر لانه روباه برد و روباه را صدا زد و از خانه بیرون‌آورد ، آنها هم او را کشتند و زهره‌اش را بیرون‌آوردند و برای دختر پادشاه بردند . او را درمان کردند وحالش خوب شد .

همانطور که گفتیم، این افسانه در کتاب **Persian tales** دور ودراز نوشته‌شده وشعرهائی هم دارد که نمیدانم آنها را از متن فارسی ترجمه کرده‌اند یا نه ، ولی چون آن افسانه و ترانـه‌ها را من از جائی نشنیده‌ام در اینجا مختصرش را نوشتم والبته اگر هروقت بدست‌آمد ، چاپ میکنم !

زور

یکی بود - یکی نبود ، یك گنجشك بود، که توی هوای سرد زمستان و یخ و یخ بندان . از لانه بهوای دانه آمد بیرون ، دید زمین وزمان از برف پوشیده شده، هرجا آب بود ماسیده ، ناچار، روی یك‌تکه یخ نشست وچشم‌انداخت این‌ور آن‌ور که‌چیزی گیر نیاورد . پروپاورانش وبالای رانش‌یخ کرد. رو کرد به یخ گفت : «ای یخ چرا اینقدر زور داری ؟ » یخ گفت : «من کجا زور دارم ! اگر زور میداشتم آفتاب آبم نمیکرد .» گنجشکه رفت دم‌آفتاب. رو کرد به‌آفتاب و گفت : «ای‌آفتاب ، چرا اینقدر زور داری ؟ » گفت:«من کجازوردارم؟اگرزورمیداشتم‌ابرجلوی‌مرانمیگرفت. گنجشك‌رفت بسراغ ابر، گفت: «ای‌ابر، چرا این‌قدرزورداری؟» گفت : «اگرزورمیداشتم، باد مرا پریشان نمیکرد.» رفت‌پهلوی باد، گفت : «ای باد، چرا اینقدر زور داری ؟» گفت : « اگر من زورمیداشتم، کوه جلوی‌مرا نمیگرفت». رفت‌پهلوی کوه، گفت: « ای کوه ، چرا اینقدر زور داری ؟ » گفت : « اگر زور میداشتم

علف سرم سبز نمیشد». رفت پهلوی علف، گفت: « ای علف چرا این‌قدرزور داری؟» گفت: «اگرزورمیداشتم، بزی‌مرا نمیخورد.» رفت پهلوی بز، گفت:«ای بز! چرا این‌قدرزورداری؟» گفت:«اگر من‌زور میداشتم، قصاب مرا نمیکشت» رفت پهلوی قصاب، گفت: «ای قصاب چرا اینقدر زور داری؟» گفت اگرمن زور میداشتم، پادشاه ازم‌باج نمیگرفت.» رفت‌پهلوی پادشاه، گفت:«چرااینقدر زور داری؟» گفت: «اگرمن زور میداشتم، موش توی‌خانه‌ام‌لانه نمیکرد».رفت‌پهلوی موش، گفت: «چرا اینقدر زورداری.» گفت: «اگرمن‌زورمیداشتم، گربه‌مرانمیخورد.»رفت پهلوی گربه گفت: «ای گربه چرا اینقدر زورداری؟» گربه گفت: «زوردارم‌وزور بچه سالی میزایم‌هفت‌بچه‌یکیش آرام جانم- یکیش سرورروانم-یکیش کفتر پرانم- یکیش بی‌تو نمانم، زنی‌میخوام زنونه - پوستین کنه انبونه-بزاره‌سوك خونه - پر کنه دونه دونه -از گندم وشادونه - برای جونی جونه».

این افسانه را، وقتی می‌گویند، بآخرش که میرسد، بعد از گندم و شادونه، اسم شنونده را می‌گویند، یعنی: همان کسی که قصه را برای او نقل می‌کنند.

مانند این افسانه‌ی‌کهنه درسایرزبانها هم یافت میشود. حتی‌درکتاب کلیله قصه‌ای مثل این داریم، کــه من آنرا برای شما می‌گویم، اما بلفظ

خودتان ، نه بلفظ قلمبه ــ سلمبه‌ی کتاب .

زاهدی درکنار جوی‌آب دست‌ورو می‌شست، که یك دفعه دید ، کلاغی ازجلوی او رد شد و از دهنش بچه موشی بیرون افتاد ، دل زاهد بـرای بچه موش سوخت و او را لای یك بـرك درخت گذاشت و بخانه آورد . زنش بنای داد و فریاد را گذاشت که ای مرد ! موش نجس است ، از ایـن جانور چطور نگهداری کنیم دعا کن این آدم بشود تا بتوانیم پهلوی خودمان نگهش داریم زاهد وردی خواند ، بچه موش شد یك دختر بچه شسته و رفته . چند سالی گذشت ، بزرگ شد ووقت شوهرش شد. زاهد بدختر گفت : «توحالا بزرگ شدی وهمه چیز میفهمی باید شوهر کنی. بگو، ببینم تورا بکه بدهیم ، هرکس را میخوای بگو. گفت : «من شوهری میخواهم، که در دنیا بالا دست نداشته باشد » گفت : «پس بگو میخوام زن خورشید بشوم .» گفت : « بله ، درست فهمیدی » زاهد رفت پهلوی خورشید و گفت : « دختری دارم کـه در خوشگلی لنگه ندارد ، از من شوهری خواسته که دردنیا بالا دست نداشته باشد !آنهم توئی » .آفتاب گفت : «از من بالاتر ابر است که روی مرا می‌پوشاند. «زاهد رفت پهلوی ابر و سرگذشت را گفت ابر گفت : « از من بالاتر باد است که مرا این‌ورآن‌ور می‌اندازد. «رفت پهلوی باد ، اوهم گفت ؛ « ازمن بالاتر کوه است که جلوم را میگیرد . رفت پهلوی کوه، گفت : «ازمن بالاترموش است که سینه مرا سوراخ میکندو برای خودش وبچه‌هایش لانه درست میکند .» زاهد رفت پهلوی موش گفت: «ای موش! من دختری‌دارم قشنگ وقت شوهرش است. شوهری‌میخواهد که تو دنیا بالا دست نداشته باشد خیال کردم آفتاب از همه بالاتر است رفتم بسراغش، معلوم شد ابر از او جلوتراست وباد هم ازابر وکوه هم از باد و تو از همه بالاتری. حالاآمده‌ام دخترم را بتوبدهم.» موش گفت : «تمام‌این‌حرفها درست است ولی من دختری میخواهم که ازجنس خودم باشد، موش‌باشد.»زاهد گفت: «کاری ندارد دعا میکنم که اوهم موش بشود .» وردی خواند ودختر شد موش ومهر وکابین بست ودستش‌راگرفت گذاشت توی دست موشه .

گنجشك دنبك زن

یکی بود ـ یکی نبود، یك گنجشکی بود، خار بپاش رفته بود. رفت سر دیوار خانه‌ی پیره زنی نشست . پیره زن میخواست تنور راآتش کند، آتش گیره نداشت ، ماند سرگردان که چه کار بکند. گنجشکه فهمید و گفت: «بیا، این‌خار را از پای من درآر، تنورت را روشن کن . بشرطی که یك توتك کوچولو هم برای من بپزی ، تا من برم جیش کنم بیام ، کلام را پر از نخودچی کیشمیش کنم بیام » . پیره زن گفت : «خیلی خوب» نان را پخت و یك توتك کوچك هم برای گنجشك پخت . یك درویشی آمد دم در، حقدوستی کرد. پیره‌زن هرچه نان بود بهش داد، نخواست ، گفت : « توتك را میخوام » . پیره زن تـوتك گنجشك را داد بدرویش . گنجشکه آمد ، گفت : « توتك من کو ؟ » گفت : « دادم بدرویش» . گفت : «پس من این‌ور میجم ، آن‌ور میجم ، لاوك نون‌ترا ورمیدارم، میرم.» پیره‌زن گفت : «همچین میزنمت که سال دیگه ، با برف بیای پائین ! » گنجشکه ، این‌ور جست ، آن‌ورجست ، لاوك نون را ورداشت ورفت. رسید بیك جائی، دید چند تاچوپان‌دادند شیرمیخورند، اما نان‌ندارند. میخواهند بجای نان، پشکل توی شیر بریزند . گنجشکه گفت: «من نانتان میدم، بشرطی که دست نگهدارید، تامن برم جیش کنم بیام، کلام‌راپراز

نخودچی کیشمیش کنم بیام». آنها گفتند: «خیلی خوب.» اما وقتیکه گنجشك رفت، آنها تمام نان و شیر را خوردند و برای گنجشکه پشکل وشیر گذاشتند. گنجشکه بر گشت، گفت: «کو، رسد من؟» گفتند: «ایناها» (اینست) گفت: «حالا، برای من شیر و پشکل گذاشتید، منهم اینورمیجم، آنورمیجم، قوچ گله‌راورمیدارم‌میرم.» چوپان‌ها گفتند: «اهو! همچین میزنیمت. که سال دیگر با برف بیای پائین.» اینورجست آنورجست، قوچ گله‌را ورداشت ورفت. رفت ـ رفت تارسید بیك جائی که عروسی بود و گوسفند نداشتند بکشند ومیخواستند سگ بکشند. گنجشکه گفت: «سگ نکشید تامن گوسفندتان بدهم بشرطی که ازپلوعروسی برای‌من نگهدارید تامن برم جیش کنم بیام، کلام را پر ازنخودچی کیشمیش کنم بیام» گفتند: «خیلی خوب» اما، همین که گنجشك رفت، تمام پلوها را خوردند و ته سفره را برای گنجشك گذاشتند. گنجشکه هم گفت: «این‌ور میجم آنور میجم، عروستان را ورمیدارم میرم». گفتند: «به! همچین میزنیمت که سال دیگر با برف بیای پائین» اوهم اینورجست و آنورجست عروس را ورداشت رفت. رفت ـ رفت، تا بجائی رسید. دید: مهمانی است، داماددارند، اماعروس ندارند، گفت من بشماعروس میدهم، بشرطی، که وقتی عروسی تمام شد،

عروس‌را پس بدهید» گفتند: «خیلی‌خوب». اماوقتی که بر گشت‌و خواست عروس را ببرد ، ندادند. گفت : «منهم این‌ورمیجم، آن‌ور میجم، دنبکتان‌را ورمیدارم وورمیجم» . این‌ورجست، آن‌ورجست ودنبك‌را ورداشت وورجست . آمد ـ آمد، تارسید بسر دیوار پیره‌زن کدام پیره‌زن؟ همان پیره‌زنی که تنورش را با خار پای این آتش کرده‌بود. سر دیوار بنا کرد بدنبك‌زدن وخواندن، نان دادم، قوچ اسوندم (استاندم)، دمبولی ـ دیمبو ، دمبولی ـ دیمبو . قوچ دادم ، عروس اسوندم، دمبولی‌دیمبو، دمبولی دیمبو...عروس دادم دنبك اسوندم، دمبولی ـ دیمبو ، دمبولی ـ دیمبو . پیرزن‌سر نماز بود، نفرینش کرد. باد تندی آمد، دنبك از دست گنجشك افتادزمین وشکست.

این داستان درهمه جا نزدیك بهم ، بلکه یك جور نقل شده بعضی‌ها بجای دنبك ، نی نوشته‌اند. کردها و ارمنی‌ها هم این افسانه‌ها را دارند . در روایت ارامنه پایان قصه‌را این‌طور می‌نویسند : «گنجشك این طرف آن طرف پرید عروس را گرفت و پرواز کرد . رفت ، تا به عاشقی (مطرب) رسید ! باو گفت : « این عروس را بگیر برای خودت، من برم دانه ورچینم وسرخودم را نگه دارم .» رفت، بعد از چندی بر گشت ، که عروسم را بده مطرب گفت : « عروس رفت منزل خودشان .» گنجشك گفت : « نه ، من عروس را میخوام و گرنه سازت را میبرم » مطرب ساز را باو داد ، او هم ساز را گرفت انداخت بدوشش وروی درختی نشست وساز میزد و میخواند . زنگر ـ منگر ـ زنگر ـ منگر، خاردادم، نان گرفتم ، نان دادم گوسفند گرفتم ، گوسفند دادم، عروس گرفتم، عروس دادم ، ساز گرفتم ، زنگر ـ منگر ـ زنگر ـ منگر .
یکدفعه ساز ازدستش افتاد شکست. گنجشك پریدو قصه‌ماهم بسر رسید.

هنوز افسانه‌هائی‌را که برای‌این کتاب آماده کرده وپرداخته‌ام دردست است که بناچار باید کمر کاررا همین‌جا درز گرفت.

هنوز ازروباه وروباه بازی داستانها دارم که خوبست بخوانید وبدانید ولی چاره‌نیست باید برای دفتردیگر گذاشت. افسوس، باآنکه‌میتوانم، (ومیدانم‌خیلی‌نیازمند کتاب‌هستید)افزارکارفراهم نیست‌تاآنجور که‌دلم‌میخواهدوشایسته‌است، برایتان کتابها بنویسم ودردسترستان بگذارم. شکی‌نیست که ازاین‌جهت هم فرهنگ ما خیلی بینواست. ولی بشما میگویم که باهررنج و کوششی شده،از این‌پس‌سالی یکی دو کتاب نیازتان میکنم. ایکاش فرهنگ کشور تکانی میخورد و برای پیشرفت شما کارهائی میکرد واین پولهای سرشاریکه بنام «حق‌التألیف» و نامهای دیگر بکیسه‌ی این وآن میریخت، درکارهای شایسته‌تروپخش کتاب‌های سودمندتری مایه می گذاشت. چرا بایدکارفرمایان هزینه‌ی دوست‌یابی ونگهداران یاران ویاوران دور وبر خود را ازپولی که ازدسترنج مردم برای کارهای همگانی گرد میآید بپردازند! باری‌این‌سخنهارا بگذاریم وبگذریم... چیزی، که لازم است بدانید، اینست که در فراهم آمدن این کتاب، گذشته از دستیاری شما، پایمردی دوست جوانمرد ودانشمند من، **رضا آذرخشی**، کــه غلط گیری فنی و

ادبی این کتاب را پذیرفت و با کارهای زیادی که داشت از این کار دریغ نفرمود ، کومك شایانی کرد . و همچنین استاد هنرمند ، **حبیب‌الله زانیچ خواه** ، نه تنها کلیشه‌های این کتاب را ساخت و پرداخت ، بلکه در، بهای آن چیزی نگرفت و گفت : « من هم میخواهم بنوبه خود ، خدمتی بفرهنگ و فرزندان کشور کرده باشم.» وقتی که من این آدم را، برابرمیکنم ، با یك بازرگانی ، که دم از دوستی میزند و کاغذیرا که کیلوئی یازده قران خریده بود، خواستم‌ازاوهفده‌قران بقسط‌بخرم‌نداد، من‌می‌بینم‌جوانمردی نهادی بعضی‌هاهست وبستگی بدارائی ندارد! باری ازطرف همه‌ی شما ازاین رادمردان وهم از حروفچینهای چاپ‌رنگین، که بدون اینکه خودشان بدانند، بزرگترین خدمت را بفرهنگ میکنند وزندگی ساده‌ای دارند و بر کنار از هرخوشی وآسایشی هستند . سپاس گذارم و امیدوارم روزی بیاید ، که ارج مردم زحمتکش و کاردان ودانشمند ودانش‌دوست و هنری شناخته شود ، زیاده برین چیزی، که بتوانم برای شما بگویم، ندارم امیدوارم که گرفتاری برایم پیش نیاید . تا جلد دوم افسانه های کهن و سوم افسانه را بچاپ برسانم .

صبحی
فضل‌الله مهتدی

از آثار مؤلف که بوسیله ناشر این کتاب منتشر گردیده است

۱ ــ افسانه‌های کهن جلد دوم

۲ ــ افسانه‌های بوعلی سینا

۳ ــ افسانه‌ها

٤ ــ افسانه‌های باستانی

٥ ــ دژهوش ربا

٦ ــ دیوان بلخ

۷ ــ پیام پدر

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ ششم - ۱۳۴۱

بها : ۳۵ ریال